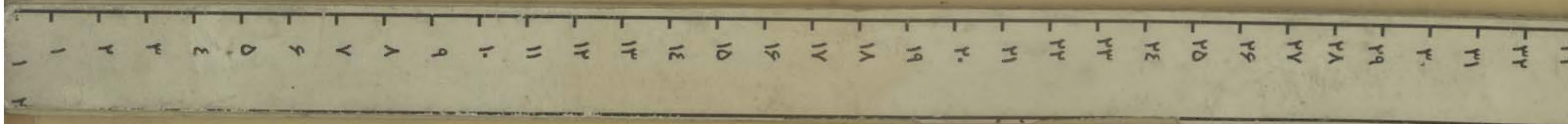
جامع الاسرار
فارسی

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی قدسره

13

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی قدس سره



13

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی قدس سره

ان احسن الحسن الخلق الحسن

این کتاب مستطاب کمیا

ب جامع الاسرار

بحسب فرمایش ملا عبدالرحمن حاجی خجندی

ابن داملا عبدالقادر حاجی مرحوم در مطبع غلامیه

Лит. Арифджанова * * * Ст. Ташкентъ. *



ابتدا سازم بنام نامدار
در رهت هر شب سحرخیزی کنم
ای ز نامت نامها را نیست نام
نام تو ورد زبان این و آن
انس و جان را زنده کی از نام تست
از عدم آورد ما را در وجود
هفت کوهر داد ما را مختصر
از حیات خود عنایت کرده است

در شکر گیرم زبان خامه را
از نی خامه شکر ریزی کنم
نیست بی نام تو عالم را نظام
زنده بی نام تو نبود انس و جان
کارساز جمله لطف عام تست
ورنه ما را در ازل بودی نبود
از کلام قدرت سمع و بصر
منبع علم و ارادت کرده است

آن همه آثار فضل و جود اوست
هر کجا بود و هست آن از بود اوست
هرچه در دریا فارغ است از هیچ کیف
موج کیف از روی نکرده بر طرف
هست افعالش معلل بر غرض
او بری از جوهر جسم و عرض
فعل او هر فعل را ره نماست
ورنه ما را زهره فعل از کجاست
از کرم ما را زبان نطق داد
وز پی شرح بیان نطق داد

چونکه از لطف خدای کارساز
بر سریر ملک شاه بی زوال
بلبل طبعم نوا آغاز کرد
بیخود و سرمست شد از بوی گل
نالهاش پیچید اندر گلستان
هر که از دل نالهٔ او گوش کرد
سرگران آمد روان در پای دار
بر سر دار فنای سرنگون
این سخن از هرچه گویم برتر است
علم عقل اینجا ندارد دسترسی
اندرین میدان هر آن کو پا نهاد
رست از قید رسوم این و آن
عرش و کرسی را بزیر پا گرفت
گشت محرم در حریم کبریا
سر برآورد از گریبان حبیب
شد بری از خویش بو را او گرفت
همچو جان وا ماند اندر مغز و پوست

وز نیاز جمله خلقان بی نیاز
حشمت او را و را نبود مثال
پرده از روی معانی باز کرد
وز فغان آمد بجستجوی گل
گشت هر یک ناله اش صد بوستان
جرعهٔ از جام وحدت نوش کرد
زد انا الحق در زمان منصوروار
شد روان از چشم او دریای خون
از رموز ما و من بالاتر است
سر درین ره رفته جان بر سری
داد چون مرغ خانمان خود بباد
خیمه زد بر طارم هفت آسمان
در سرای لامکان ماوا گرفت
شد دلش وابسته از کبریا
گفت هر او گشته او از حرف بیت
گشت از هستی و خوی او گرفت
شد تهی از خویش محو شد ز دست

فوق بخشش شرح عزتش را بدید
کس نیارست در جهان آن را ندید
این بود کار جسم و عرش همچو جانان
جمله یکسان اند اندر وصف آن
لا التعدد در وصفان ولی در زبان
هست این اسرار از شرح بیان
لیغ فرسم در نفس باز ماند
ورنه جسم باز از بر دار ماند
ماند اندر دوام از بس تحیر
سوخت جسم و در گرفت
رحمه خلقت از عشق و از اینجا که اوست
کار سد عقل جز و هم خیال
بست بر او ز او هم اندیشه با کمال
فهم چون در راه او

گر نکرد در رهبری ما یار ما — کی شود روشن بما اسرار ما

اوست مغز و ما سراسر جمله پوست — گر بداند رهبر رهبر هم اوست

حکم تو بر حکم ما باشد امیر — از کرم افتاده گان را دستگیر

اوست اندر ملک معنی پادشاه — جمله ذرات جهان او را سپاه

نیست در ملکش خلل از هیچ باب — گفتمش والله اعلم بالصواب

سالها شد کاندرین اندیشه ام
غیر نا و انه نیامد پیشه ام

عاجزم در وصف آن زیبا نگار — زانکه بیرون است وصفش از شمار

عقل ما در راه او سرگشته است — دست بر سر مانده مضطر گشته است

یا ربا لطف خود آگاهیم بخش — در تقرب پیش شاهیم بخش

ساز مستغرق دلم را در صفات — پرتوی در روی فکر در نور ذات

تا رهم از قید هستی سر بسر — ملک هستی را کنم زیر و زبر

در رهم از جذبه خود دام نه — مرغ روحم را بخود آرام ده

در ضمیرم شمع دولت بر فروز — خرمن پندار هستی را بسوز

سر گرانم ساز از جام شهود — محو گردان خاطرم در بحر جود

دار در شرع محمد مستقیم — تا رهم از هیبت نار جحیم

ای برحمت عاصیان را ره نما — از کرم بر من در رحمت گشا

وز کرم بر من نگر رحمت ای اله
زانکه هستم عاصی نامه سیاه

خلعت از فقر از رحمن در برم
ساز از نور محمد سرمدم

اشارت در نعت سید المرسلین خواجه هر دو سرا
وخاتم النبیین

ای که از لولاک و ادنی زینت زین
سید الکونین ختم المرسلین

صاحب معراج محبوب اله
شق شده از معجز او مهر و ماه

جلوه گاه حسن او یس و طه
ذات پاکش منزه [illegible]

وارث دین شرع ملت [illegible]
[illegible]

بعیا

انبیا روز نخست از پیشگاه — بهر پابوس و پی این جایگاه

خوشه چین ملت او آمدند — در پناه همت او آمدند

مطلع انوار همت روی او — کعبهٔ ارباب دولت کوی او

ای پناه بی پناهان کز رحمت — سرمهٔ چشم ملک خاک درت

ما همه از بنده گان این دریم — بنده گانت را بجان فرمان بریم

اشارت در صفت آن شهسواران کشور
ولایت و راه نمایان بادیهٔ هدایت یعنی اصحاب رسالت

شهسوار ملک معنی چار یار — اول آن صدیق اکبر یار غار

بعد او باشد عمر در راه دین — رهنمای کشور حق الیقین

وان دیگر عثمان با حلم و حیا — جامع قرآن شمع اتقیا

دیگری آن شیر یزدان مرتضی — وانکه باشد حق بحجت زو رضا

هر یکی زایشان امام رهبرند — در شهود ذات حق مستغرقند

باد رحمت از خدا شان بر دوام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

تابعانش هر یکی در رهبری — جانشین در مسند پیغمبری

پیروان انبیا اند این گروه — در بلا ثابت قدم مانند کوه

در طریقت طالبان را ره نما — در حقیقت جمله را مشکل گشا

در شریعت کار ایشان بر نسق — ره نمایند سالکان را سوی حق

یکدو قو گر کسان از بهر نام
هست دعوی های ایشان ناتمام

[illegible]
[illegible]

اشارت در سبب نظم این کتاب و [illegible]
[illegible]

صاحب [illegible] والرضوان

مقتدای اهل عرفان [illegible]
در زمان [illegible]

صاحب [illegible]
رهنمای خلق [illegible]

[illegible]
[illegible]

بهره

مجمعی دیدم ز خیل اولیا
جمله از نور محمد پر ضیا
وز حقیقت طالبان از او یکی
[illegible]
بیچ در ... از روی نیاز
روبایشان کردم از روی نیاز
سفتم ای قوم بجست سرفراز
مثنوی بر ... وتوق یاران زمین
[illegible]
...
عبد ... نی از ... دل ... بر
... درمیان خلق چون ...
درمیان ... صحبت
نام او ... و دنیا ... گفتار
این ... در

بهره در جان دلش از نور ذات — یا بمال راه اسماء صفات
قافله سالار صحرای عدم — خازن گنجینهٔ خان کرم
سالکان را آمده پشت پناه — بهر نفس آن وصل که اشتباه
از کرم آن هادی اهل زمان — داشت با هم گوشهٔ خاطر نهان
بود این خاطر با اهل روزگار — برتر از تعیین بیرون شمار
یک شبی در خدمتش بردم بسر — از سر شفقت بهم گفتا ای پسر
از تو میخواهم که شرح معنوی — در رقم آری تو بهر مثنوی
در زمان با فکر این شوق جلیل — تا بماند از تو دستور العمل
درمیان طالبان روزگار — در عمل آرد بفضل کردگار
پردهٔ پندار خود را بر درند — زین سفینه سوی معنی پا برند
التماسم نیست از تو غیر ازین — بشنو از ما این سخن ای بردمین
در زمان از جای خود برخواستم — خویش را چون بنده کان آراستم

بهر خدمت در میان بستم کمر
گفتمش ای ره نمای بحر و بر

از تو خواهم همتی ای پیرها — تا رسد توفیق نظمم از خدا
چون شدم مأمور با امر آن شفیق — الصلاح گفتیم آخر در طریق
یک سحر بودم بفکر این کتاب — اندران اندیشه چشمم شد بخواب

در زمان آن جمله از راه کرم — جامع الاسرار کردندش رقم
استعانت جستم از اهل نیاز — زین سبب این نظم آمد در بیاض
تا کسی گر بخواند بی ملال — مستمع کردند شاید اهل حال
یاد چون آرند یاران آن زمان — هست مقصودم از این داستان
چون برآیم زین جهان بی مدار — ماند از من زین سفینه یادگار
از عنایات خدای مهربان — آمد این اسرار هایم بر زبان
در زمان عدل آن سلطان دین — سرفراز از لطف رب العالمین
شهره دهر جه بود عبد الله خان — آنکه نبود مثل او صاحبقران
مفتخر زانیم اندر عصر او — طوطی طبعم شد اندر گفت گو
آن سلیمان حشمت جمشید فر — ملک و شهرها گشت از و زیر و زبر
هر زمان این طوطی شیرین مقال — مید هد یاد از زبان اهل حال
شد بیمن دولتش نظمم تمام — مختصر کردم سخن را والسلام
آفتاب دولتش تابنده باد — ذات پاکش تا ابد پاینده باد
باد تا روز قیامت سرفراز — کار او سازد بحشر کارساز
دور دارد چشمش را از نار سقر — در بهشت جاودان باشد مقر
هست ذاتش باعث ما را امان — زان سبب کردم شروع داستان
سوی وصف دوستان کبریا — در رقم آمد از آن رو این بیا

اشارت وصف آن آفتاب کرامت
همراز و دایرهٔ ... شیخ حسین خوارزمی
... اولیا
در فنا فقر ... بی‌ریا
در ولایت جانشین انبیا
در ره توفیق حق گشته رفیق
شیخ نجم الدین و قطب اهل طریق
سالکان را از فیض حضور
... سوی طور
آسمان دانش قبلهٔ ابرار وفا
خانقاهش مسند صدق و صفا
عاملان در راه او چون عنکبوت
عاقلان از شوق او ...
است از طلع محبت سرگران
یافت خود او وصف گر ... بیان

حلقه زد در بارگاه کبریا / سوخت آنجا دفتر کبر و ریا

ملک معنی را به تیغ لا گرفت / کار با او زین سبب بالا گرفت

رفت بر اعلی اسفل را بماند / رخش همت بر سر عرش راند

خادمانش هر یکی در راه حق / در حقیقت برده از پیشان سبق

در تقرب چون جنید و بایزید / میزدی دم هر دم از هل من مزید

حال او از حال ایشان فهم کن / گر ترا عقل است ای پیر کهن

ساقی خمخانهٔ توحید اوست / خازن گنجینهٔ تفرید اوست

شک ندارم اندرین دانم بجزم / اینکه هست آن گوهر پاک از حرم

لایزال ابوابه مفتوحه / روحه فی الغرفة مروحه

کان فی الجنة حلیا نوحه / روح الله تعالی روحه

ای سلیمان دم مزن از وصف دوست / آنچه میگوی تو کی درخورد اوست

شد زبان خامه‌ات از شرح لال / تو کجا و وصف آن صاحب کمال

نیست شعر و شاعری گفتار تو / خاک بر فرق تو و اشعار تو

اشارت در سبب کثرت ظهور مستی
عارفان این درگاه از دل پرشور و جان آگاه

یکسر از غایت دیوانگی / داشت جانم رغبت ویرانگی

لاابالی در خرابات آمدم / فارغ از ذکر و مناجات آمدم

خرقهٔ سجاده در می شد گرو / یافتم از لطف ساقی عمر نو

چونکه بود آن باده‌ام از جام جود / لذت این ذوق عقلم را ربود

اندران دم فانی مطلق شدم / در شهود دوست مستغرق شدم

یافتم از ظلمت هستی نجات / زورق افکندم روان در بحر ذات

ملک معنی را گرفتم بی‌سپاه / مالک الملکم من از بهر اله

سکهٔ شاهی بنامم شد درست / بر قدم آمد لباس فقر چست

از فنا افسر چو بنهادم بسر / دیده‌ام چندین شرف زین رهگذر

جمع فرقم هر دو یکتا آمده / کارم از وحدت بدین سان آمده

آستین از ننگ هستی بر زدم / چون سلیمان حلقهٔ این در زدم

شد دلم ساغرکشی این بزمگاه / هاتفی گفتا در این جایگاه

بکذر از هستی که هستی بر سرا / نیست این در بسته ای مسکین درآ

چون بمن الهام ربانی رسید / مژده از الطاف یزدانی رسید

سر زدم در بارگاه ذوالجلال / صدر مجلس گشتم اینجا با کمال

خویش را فارغ دل از خود یافتم / زان سبب لذت خود عیان یافتم

از صفات خویشتن فانی شدم / غرقهٔ دریای وحدانی شدم

این فنا را در فنا کردم فنا / در بقایم از بقای کبریا

بعد ازین درج فنا را آیت است / فانی بودن شیوهٔ آینده نیست

رو فنای خویشتن کن اختیار / گر بقا خواهی ز لطف کردگار

با فنا مشکل بقا حاصل شود / این کسی داند که اهل دل شود

عشق را باشد اساس از نیستی / گر تو هستی رو که عاشق نیستی

رو متاب از ذوق اگر داری خبر / کارها در بند وقت است ای پسر

اشارت در صفت آن سر حلقهٔ ارباب فنا و آن سفینهٔ نور و دُر

دریائی رحمانی حضرت شیخ نور الدین فانی

شیخ نور الدین محمد آنکه بود / در حقیقت غرقه در بحر شهود

سرگران از بادهٔ وحدت مدام / در ره توحید حق مرد تمام

در محبت چون جنید و بایزید / بود این دولت مر او را مزید

پیشوای راه ارباب یقین / کاشف اسرار رب العالمین

داده انشا فقر را از هر جهت / پیش او یکسان شده بالا و پست

خاکپایش طوطیای اهل دل / وز جمالش قرص مه گشته خجل

رهنمای طالبان بی کذب و لاف / مرشدی چون او برون نامد ز قاف

نوبتی میگفت آن دریا ز رف / از کمال عشق و از رای شگرف

عشق دریائیست قعرش ناپدید / هر که شد آنجا امید از جان برید

موج این دریا غم است و درد و سوز / نالهٔ شبگیر و آه تا بروز

روی زرد و آه سرد و چشم تر / در این دریا بود ای بیخبر

هست در دوران نه شیر لا مدام / تا بگیرد طعمه از الا مدام

عشق نهنگ لا ز الا [illegible] / [illegible]

عشق را از هر چه گویی برتر است / زحد بیرون ماجرا بالاتر است

[illegible] / کار در ترتیب او حیران [illegible]

جز کسی کز جنس [illegible] آید بدر / [illegible]

نیست کار هر فضول کار عشق / [illegible]

عشق باشد صیقل مرآت دل / عشق باشد [illegible] آیات دل

عشق

عشق باشد در دریای صفات / عشق باشد پرتوی انوار ذات

عشق شمع بارگاه قدرت است / شمع فانوس سرای عزت است

رهنمای عالم جانست عشق / در ره توحید برهان است عشق

زاد این ره غیر آه سرد نیست / محرم این سر سرا با درد نیست

رو متاب از عشق ره ای بوالهوس / کار عاشق عشق معشوق است و بس

عهد پیمان زانکه در روز شمار / غیر از این چیزی نمی آید بکار

چون محبت داشت در عالم ظهور / موج زد از جان عاشق محض نور

آن محبت یافت اینجا عشق نام / حاصل او درد و سوز بر دوام

از محبت ملک جان معمور شد / ظلمت بیستر ز دلها دور شد

گرد دل لاقابل مرآت خویش / پرتوی در وی فکند از ذات خویش

عکس او در آئینه چون رو نمود / در حقیقت عکس او چون او نبود

عشق در عاشق از آن دارد کمال / گو شده در راه حیرت پایمال

عشق باشد ماورای جسم جان / عشق باشد حاصل بیحاصلان

عشق بازی کار مردان رهست / این کسی داند که از خود آگه است

عشق را بدا نه پایان شد نه سر / پا و سر گم کرد آنجا هر بسر

عشق شیر بیشهٔ فقر و فناست / عشق طاوس سرای کبریاست

شهره شد حلاج از غوغای عشق / بر سر دار آمد از سودای عشق

صد هزاران سر درین ره [illegible] / تا بکار عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / عاشقان [illegible]

عشق بازان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

غیر [illegible] / هستی عاشق بود از جام عشق

عشق جام باده [illegible] / [illegible]

نیست

نیست اندر چشم عاشق غیر یار | گر بیاید در ره و زین صد هزار
گر کند آفاق را زیر و زبر | نیست غیر الله بتحقیق جلوه گر
باز فرق سر کند اندر راه دوست | گر ترا در دل خیال کوی اوست
چون پر مست وار اندر روش | نه قدم گر خواهی قرب در کهش
هست یکدم پیش از الآن این | نزد عارف این بود عین الیقین

اشارت در ترغیب نمودن مسافران عرصه دنیا و گرسنگان بیابان حرص و هوا

ای پسر عزم سفر آغاز کن | طایر قدسی بیا پرواز کن
دل مبند در مهر این دنیای دون | خویش را از زین و ابکه آور برون
دست کش زالایش چرخ و جهان | پا بنه بر طارم هفت آسمان
تو همای آشیان قدر ولی | شاه باز بزمگاه حضرتی
مخزن اسرار اسما صفات | نیست جز تو مطلع انوار ذات
صید خود کن از تجلیهای خاص | چون محبت در تو دارد اختصاص
تو عزیزی خوار خود خواستی | خویشتن را بهر غم آراستی
بهر طوف قدس یا شد شب و روز | بر زمین آیند از هفت آسمان
ای خبر و مایه از بهر خدا | مانده از آشیان خود جدا
ما و راء جسم جانها جای تست | برتر از کون و مکان ماوای تست
در گذر از ماجرای ما و من | باش حیران از وجود خویشتن

رو متاب از کرده کار خویشتن | شرم دار آخر ز کار خویشتن
ای بالطاف الهی سرفراز | باش در راه محبت کارساز
در ره عقبی جهان ویرانه ایست | هر که دل در وی نهد دیوانه ایست
مرد عاقل کی کند اینجا قرار | زانکه باشد کار دنیا بیمدار
هست دنیا کشت گاه آخرت | کشت و کار آور ز بهر معرفت
چند باشی همچو نی در بند خویش | چون سلیمان بگسل از دیو خویش
عمر خود را بر عبث بر هم مزن | جز بیاد دوست اینجا دم مزن
یکره از خواب گران بیدار شو | همچو مردان صاحب اسرار شو
در تو دارد دوست عرش اللهی | تو ز هستی مانع از وجه حضور
چون توی مرآت روی ذو الجلال | در تو دارد جلوه بر وجه کمال
بر لب بحری تشنه لب | بر سر گنجی گدایی وین عجب
خط بکش از غیرت کش قلم | زن در تشریف فقر لا و نعم
باش در فکر نجات خویشتن | گر تو میخواهی حیات خویشتن
عمر آمد بر سرای امتیاز | باش هم چون شمع در سوز و گداز
سر متاب از خدمت پیران راه | خدمت ایشان گزین زینی پناه
هر که اندر بزم ایشان راه یافت | در زمان از حریم شاه فیض یافت
سرگران آمد روان از جام جود | شد روان دم همدم بزم شهود

وه که شد سرمایهٔ عمرت ز دست
توبه کن از کرده‌های خودپرست

تو اقامت کرده‌ای از غافلی
اندرین دنیا ز روی جاهلی

کار دنیا چیست بیکاری همه
چیست بیکاری گرفتاری همه

سعی کن خود را برون آر از میان
تا رسی در ملک معنی بی‌گمان

نیست شو از هستی خود چون مگس
چند باشی همچو مرغ اندر قفس

از برای دانه در بند و دام
تا بکی باشی به بندهای ناتمام

بگسل این بند و باو پیوند گیر
از برای حق ز جز این بند گیر

هر چه بود او را ز هستی پر بسر
سوخت او را همچو ققنوس ای پسر

اشارت در صفت آن عارف سبحانی و کاشف اسرار [illegible]
واله و آن و اسرار خوانی نفس خود کامی مولانا محمد جامی المعروف

آن بلند آوازه عالی گهر
قطب عالم رهنمای بحر و بر

شهرهٔ بازار عشق فقر و فنا
محرم دولت سرای کبریا

روز و شب مستغرق بحر شهود
موج میزد از دلش دریای جود

سر قرآنی یافته در راه دین
کاشف اسرار رب العالمین

سالکان را در جهان ارشاد ازو
تا قیامت ملک فقر آباد ازو

سابق خیل شه هل من مزید
در حقیقت چون جنید بایزید

در فنا فانی باقی در بقا
لیک آن سر حلقهٔ اهل خدا

آن که چون شیر خدا [illegible] لقب
این ازان [illegible]
او نشاند اندر ملک [illegible]
[illegible]
آن که او [illegible] خود را [illegible]
[illegible] الفقر [illegible]
ملک فقر آباد بود از [illegible]
[illegible]
آن سلیمان [illegible]
[illegible]
از فنا و فقر [illegible] از وی
[illegible]
گفت [illegible] در راه دین [illegible]
[illegible]

سر گرانی هر دم از جام غرور
در محبت زان سبب رفته فتور

رفته از خواب غرور آنچه بدست
رایگان سرمایهٔ عمرت ز دست

فکر کار خود ندانی چیست کار
یکره از جیب تفکر سر برار

از غبار هستی دل را پاک دار
هست دل مرآت روی آن نگار

تو ز روی جهل نادانی خویش
مانده‌ای دل در پریشانی خویش

او بتو نزدیک تو زو دور چه
او بتو حاضر تو از وی بی‌حضور

گر شود آئینه‌ات بیرون ز عیب
بر تو اندازد ورا اسرار غیب

جهد کن شاید ز اهل دل شوی
در حریم وصل او واصل شوی

بهر تو این بزمگاه آراسته
تو ز غفلت دوری خود خواسته

او است چون جان بر دلت ای بیخبر
بلکه از جان و دلت نزدیکتر

تو شدی در دام هستی پای بند
بگسل از هستی برون شو زین بند

گشته سرگشته از بیگانگی
چند باشی همچو مرغ خانگی

رشتهٔ پندار هستی باز کن
همچو شاهین سوی حق پرواز کن

تیغ لا بر فرق موجودات ران
چونکه داری اسم از الا نشان

باش اندر توبه دائم مستقیم
تا رهی در حشر از اندوه و بیم

رو متاب از ذکر کار خویشتن
گر تو داری فکر کار خویشتن

اشارت در احوال عاشقان این راه و طایران هوای الا الله و [illegible]

در بقای [illegible] ای [illegible]
فانی در [illegible] الاسرار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]

کفر و دین اینجا بهم در ریخته / هر دو اندر وحدتش بگداخته

اندرین وادی نه کفر است و نه دین / این بود خاصیت حق الیقین

او قدیم است جز او حادث شمار / ای برادر نیست حادث را مدار

گر کند سبقت قدیم ای بیخبر / کی در آن دم ماند از حادث اثر

نفی و اثبات اندرین ره وصف ماست / ورنه در وحدت دوئی خود کی رواست

نه قدم در ره گذر از کفر و دین / نزد عارف اعتباری نیست این

گر تو حادث نیستی ای مرد خاص / از قیود کفر و دین گرد خلاص

لا و الا هر دو قطاع ره است / این کسی داند که از حق آگه است

آن یکی در کفر میگردد عیان / وین دگر در دین در آید جاودان

گر تو داری از وجود خود خبر / نیست شو از هستی خویشت بتر

چونکه تو خود نیست گردی از دوئی / عارف میدان توحید سر توئی

نیست شو در پای هر چیزی که هست / تا ترا هستی حق آید بدست

اشارت در صفت آنهائی که مخالفت نفس و هوا را لازم نمیدانند و هستی وجودی معدوم را موهوم شمرده اند گوید

ای خوش آن مردی که از روی یقین / توسن خود را بگیرد زیر زین

خویشتن را بر نفس خود سازد امیر / تا نگردد لقمهٔ نان دستگیر

در کشد این نفس سگ را در کمند / دست و پای او کند محکم به بند

[illegible]

کو بعجز و نیستی آرد مرا / که به بخل و کبر و کین دارد مرا

نه بدین ماند مرا و نه بدان / عاجزم در وصف او ای دوستان

اینچنین نفسی که من دارم کراست / کار من اینجا بکام اژدهاست

گر عنایت باشد از اهل کمال / سازم این سگ را بزودی پایمال

هر که نفس خویشتن را خار داشت / خویش را از عمر برخوردار داشت

یافت زین خواری عزیزی دو جهان / سکهٔ شاهی زد اندر ملک جان

چون بعین خویشتن سینا گرفت / با خدای خویشتن مأوا گرفت

همچو عیسی از وجود خود رمید / ترک جان کرد و بجانان در رسید

کام دل از لعل آن دلبر گرفت / زان ز مهر این و آن دل برگرفت

ای سلیمان گر تو مردی این رهی / ور ز سوز عشق وحدت آگهی

دست کش از هر چه غیر وحدت است / یکدل و یک قبله و یک ملت است

خویشتن را خاک کردن در خیال / در ره توحید گشتن پایمال

نفس خود را کوفتن زار و ذلیل / چون گنهکاران بزیر پای فیل

اشارت در صفت آن مقتدای باستحقاق و پیشوای کل آفاق

آن مشرف بشرائط التشریف حاجی الحرمین شیخ محمد اللطیف

شیخ ما عبد اللطیف آن بحر جود / سرفراز از رحمت حق ودود

در ولایت شمع بزم اولیا / در هدایت جانشین مصطفی

پیشوای کاملان راه دین / رهنمای راه ارباب یقین

در حقیقت مخزن اسرار رب / در طریقت رهبر اهل ادب

سروران از پای او [illegible] / [illegible]

کرده از [illegible] / [illegible]

کرده [illegible] / آن [illegible] بارگاه کبریا

[illegible] / [illegible]

در محبت جان خود را سوخته / شمع دولت [illegible] افروخته

بخودم

بخودم از خود ندارم آگهی / آمده در درگهت دست تهی

گرچه میگشت میگفت ای آگه / عاصیم سرگشته نادم بیا

کرده ام با جرم بسیار در رهت / عذرخواهم این زمان از درگهت

عمر در عصیان بسر آورده ام / این زمان از کرده پشیمان شدم

گردکار از من عاصی کبیر / رحمتی کن بر من و عذرم پذیر

تن نحیف و دل ضعیف سینه چاک / برکشید انگه چه آه دردناک

بود گرد شمع او پروانه وار / همچو ذره بر هوایش بیقرار

با دل مجروح جان پر الم / هردم آن پرورده اندوه و غم

ابرسان از دیده باران بحتی / درمیان خاک خون آمیختی

پیش او رفتم زروی انکسار / گفتم ای پیر فقر اهل کبار

در ره عشق همتا از آمده / از وصال حق سرفراز آمده

با وجود قرب فضلیکه تراست / این همه افغانت از دوری چراست

چیست چندین ناله زاری آه / از چه روی انچنین انجایگاه

برده ره در حریم کبریا / گشته جانت غرق دریای فنا

سرگرانه از می وحدت مدام / در حضور و از حضور او مدام

باشی مسرور از چنین و انکه [illegible] / انچنین حالت که او ادیجه [illegible]

گر ملا بودی وصالش دست رس / بودی آن دلبر مرا فریادرس

گفت اسرار دل ما را محرم دار [illegible]
ور بجز حق از تو [illegible]
عمر را حال دل [illegible]
در چنین حالت مرا [illegible]
در فنا هم هر دم از درد [illegible]
[illegible]
کاین جهان [illegible] ازین بدن
[illegible] از سوز و درد [illegible]
[illegible]
طاقت [illegible]
روز و شب [illegible] و فراق
[illegible] از نا [illegible] طاق
[illegible]
نیستم

نیستم در وصل آنمه دسترس / زان در افغانم درین ره چون جرس

خون دل خوردم درین وادی بسی / دورتر از خود نمی بینم کسی

مانده ام در ورطه خوف رجا / من کجا و وصل آن دلبر کجا

زان شدم انجا بدرد و غم قرین / گشته ام با درد و محنت همنشین

درد و غم آمد نصیب من ز دوست / هرچه آید بر دلم زانم نکوست

گر بخواند ور براند بنده ام / من برم فرمان او تا زنده ام

قرب و بعد خود ندانم بعد ازین / این بود سرمایه اهل الیقین

عارفان از خود نظر بر دوختند / عمر از کم خویش لا بند سوختند

این طریق کاملان درگهست / این کسی داند که از خود آگهست

اشارت در استقامت نمودن بملامت و بلا و قدم نهادن در راه محبت از سر فقر و فنا

مرد آن باشد که اندر راه دین / با غم و اندوه باشد همنشین

از ملامت خرقه گیرد در برش / وز بلا و درد سازد بسترش

پیش گیرد پیشه عجز انکسار / در ره فقر و ارادت خاکسار

گردد از جام محبت سرگران / جا کند اندر صف کروبیان

خویشتن را دور دارد از گناه / گر کند کردن شعو نامه سیاه

بیخ غفلت را براندازد ز دل / تا نگردد در قیامت منفعل

دل ز الا فارغ اندر [illegible]
بر رخ حق [illegible]
جان بر اسرار حق [illegible]
تو ز انوار الهی [illegible]
وانکه [illegible] از دلبرست
[illegible]
اینکه [illegible] آه درد [illegible]
نقل [illegible]
دست خود را باز دار [illegible]
قوه روح از [illegible]
باشند بر [illegible] کبر و کین
[illegible] اهل الیقین
در بلا باشند [illegible]
رو نتابند از قضا و درد و غم

اهل

اهل دل از خویش و دل بر کنده‌اند / امر حق را از دل و جان بنده‌اند
وصل او را چون طلبکار آمدند / لطف و قهرش را خریدار آمدند
دامن همت ز هستی بر زدند / وز گریبان طلب سر بر زدند
عقل و تن پامال این ره ساختند / نقد جان در راه او درباختند
ساختند با درد و اندوه و بلا / در بلای عشق گشتن مبتلا
نیست آسان این طلب ای بی‌خبر / گر تو خواهی از سر جان در گذر
هر کرا جان بهتر از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر بجان آید طلبکار حبیب / عذر خواه آید چه جیش عندلیب

اشارت در محبت آن دلداده که سر تسلیم رضا در راه یوسف طلعتی نهاده بود و محبوب وار خود را از اهل جنون می‌نمود

بود اندر خانقاه پیر ما / یک جوان خوبرویی بی‌ریا
در نسب ز اولاد شیخ جام بود / در حسب مقبول خاص و عام بود
چونکه بود از جام آن عالی نسب / شیخ جامی آمدش نام از لقب
صاحب اسرار و مرد معنوی / وز ریاضت وز مجاهدات قوی
بود دایم در سماع و وجد و حال / بهره‌ور از فیضهای ذو الجلال
بودش اندر عشق عالی همتی / شد دلش مایل بیوسف طلعتی
خواست تا صیدی در آرد در کمند / ماند اندر دام آن مه پابند

[illegible]

بیخود و بی مست اندر کوی دوست / بود دایم در خیال روی دوست
بر امید یک نظر آن دل فکار / گشته همدم با سگان کوی یار
اشک ریزان از دو چشم خون فشان / همچو مجنون گشته بد نام جهان
نوبتی پرسید آن مه کز چه روی / اینچنین زار و نزاری باز گوی
گفت عمری گشته‌ام از بهر تو / زخم بر جان خورده‌ام از قهر تو
از توام دیوانه‌سان اینجا یکاه / از کرم بر حال من افکن نگاه
تا رهم یکدم ز هجران خویش / جمع گردم از پریشانی خویش
خاطرم را شاد گردان از الم / چند باشم پایمال درد و غم
رحم کن بر حال زارم یک نفس / که ندارم غیر تو فریاد رس
دل ز من چون بردی دلداریم ده / در چنین درد و الم یاریم ده
ای تو آرام دل مجروح من / درد و اندوه تو قوت روح من
جان فدایت زانکه جانانم توئی / چون کنم چون درد و درمانم توئی
نیست غیر از مهر تو در دل مرا / از تو باشد قصه در دل مرا
چون شنید آن بیوفا زاریهاش / گشت دربند دل آزاریهاش
زد به تیغ غمزه کرد او را هلاک / بر کشید از سینه آه دردناک
گشت آن مسکین جدا از تن روان / ماند آن مسکین بجان ناتوان
کار او آخر دگرگون شد ز عشق / درد او القصه افزون شد ز عشق

[illegible]

گفت

گفت اگر لطف است اگر جور و جفاست / هر چه باشد فعل او مطلوب ماست

چون بسوزم عاشق بروی آن نگار / عشق را با لطف و قهر او چکار

کار اندر عشق فرمان بردن است / در ره معشوق دل خون کردن است

عشق بازی چیست درد بی دوا / عاشقی و خوشدلی خود نیست را

کار عقل آمد نگهدار و مدار / عشق را با مصلحت بینی چکار

چون قلم بر دست دلدار من است / جان سپردن در رهش کار من است

گر نبودی میل دلبر ریخت / کی شدی اینجا شکست ما درست

عشق معشوق است اینجا کارها / زان طرف ناز و از این جانب نیاز

میل معشوقان نهان دارد حجاب / میل عاشق بر ملا گیرد علاج

عشق را از روز اول چنین آمد لباس / بست این اندیشه پر را از قیاس

مرکب عقل اندرین ره باز ماند / مرغ فهم اینجا ز غیرت پر فشاند

برکند زین ماجرا برخیز و رو / زانکه دارم در غم جانان دو رو

خو گرفته جانم اندر درد و غم / طالب درد و غمم زان لاجرم

هر چه زان یار است مطلوب است آن / نیست محنت بلکه مرغوب است آن

گر بد و گر نیک آید زان اوست / حاکم است و این همه جانهای اوست

شکر این احسان چسان آرم بجای / شکر گویم از کرم راهی نمای

آنچه گفتم سر بسر دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

عقل خواهد تا [illegible] / عشق را [illegible]
در دو عالم آمد نصیب جانها / [illegible]
عاشق از جان لطف و قهر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باز

باز سر کرده ببازار آمده / لطف و قهرش را خریدار آمده

نقد جان در راه او در باخته / با غم هجران آن مه ساخته

دین و دنیا بهر او فرش ره است / دل گرفتار ذوق آن چهره است

شد میان مرد و زن این گفتگوی / گر حقیقت ور مجاز آورد روی

گر ز وحدت دم زند ور دوستی / چند دل کی ز حق بر آشتی

داشت در دل همیشه مهر دوست / چون دل او در ازل مرآت اوست

گر گرفتی جای در بزم پادشاه / جز بحق او را کجا بودی نگاه

چون نبود او در محبت بر کمال / شد از آن رو سوی غیرش اشتغال

خلق با او عشق را حاضر داشتند / حال او افسانه می‌پنداشتند

جمع گشتند گرد او از هر فریق / کار را تو افتاده رخنه در طریق

از قضا آن مقتدای بحر و بر / یافت از احوال آن مسکین خبر

امر فرمود از کرم آن پیر راه / گو نباشد بعد از این در خانقاه

در بود زنجیر در پایش نهید / بر سر کوی جنون جایش دهید

تا ز فعل نا روای این تباه / عبرتی گیرند اهل خانقاه

چون بامر آن امام پاک دین / آن سرافراز سر اهل الیقین

خادمی زنجیر در پایش فکند / گرد شد اندر روم هجران [illegible]

شد عنایت عاقبت [illegible] / بر سر معشوق آمد عذرخواه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

اشارت در سوال کردن عالمی از ظهور حقیقت و اتصال از وجود

با فقیر او ازین ضعیف میرزا نی طریقت

عالمی کرد از من مسکین سوال / کای شده در راه وحدت با کمال
چیست حالت کز ره کر بخفس / نیست فارغ خاطرت ای بوالهوس
از چه رو در تو چنین حیرت فزا / وین حقیقت در چه صورت رو نمود
کز بصورت دیده میدان خطاست / این بمیزان نظر لغویست پست
ور ندارد صورت در ملک جان / چیست چندین ناله آه و فغان
این همه اندیشه‌های ناصواب / محض پندار و خیالات خواب
روز و شب در بند ایجاد ذری / تا چه سان آید بدستت از ذری
چیست فکرت اندرین دیر خراب / همچو نقشی کو بود بر روی آب
تو چنین مغرور در مرگ اندکین / باش ازین اندیشه‌ها اندوهگین
کارسازی کن که عمر آید بسر / مرگ را آماده شو ای بیخبر
دیده بربند از خیالات جهان / نه قدم زینجا بملک جاودان
زاد راه خویشتن لایق بکن / یکره از کار اجل اندیشه کن
طالب آن شو که عالم زان اوست / هر دو عالم شمه احسان اوست
چنگ بر قانون اهل دل زدند / تخم مهر او بآب گل زدند
بگسل ورا از دل جان دوستدار / دزد دل جان مهر او کن اختیار

اشارت در سبیل فیض مبداء فیاض بر دل عشاق [illegible]
بر دل عشاق عارف [illegible]
کیان بحضرت شد نیاز
محب بودم میان صوفیان [illegible]
[illegible]
واختم از ذکر آن دلبر سخن [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
مطربان از هر طرف کردند ساز / در ره عشاق آهنگ حجاز
همچنان با نوا یاران در نوا / آمدند در رقص شادان [illegible]
بیخودی [illegible] / تازه شد [illegible]
دست

دست شستم از حیات خویشتن / یادم آمد آیت حب الوطن
مرغ روحم از قفس شد پر زنان / تا کند پرواز سوی لامکان
سوی جانان زان سبب بشتافتم / در حریم حرمتش ره یافتم
یافتم از ظلمت هستی نجات / شد دلم مستغرق اندر بحر ذات
کاشف اسرار یزدانی شدم / خسروی ملک سخن دانی شدم
گشتم از الطاف آن کارساز / در میان اهل عرفان سرفراز
دولت برگشته‌ام آمد بسر / رستم از قید دو عالم سربسر
نقد هستی در ره شه در بهستم / در جهان زان رو علم افراختم
سرگرانم زان سبب از جام جود / خاطرم محو است در بحر شهود
بود بزم ساقی آن بزمگاه / جام دادم لب‌بلب زان جایگاه
چون شدم زان جام از خود بیخبر / یافتم احوال خود نوع دگر
لذت آن باده در کامم نشست / ذوق او اندر دل جانم نشست
پرده پندارها از هم درید / رشتهٔ امید از غیرش برید
منکشف شد بر من اسرار نهان / هرچه بود اندر زمین و آسمان
شد دلم در بحر وحدت سرنگون / مهر او بگرفت بیرون و درون
غیر حق چیزی نیاید در نظر / دیده‌ام حق بین شده زان گذر
دولت آن ساقی بادا بر دوام / کو مرا از لطف حق داد است جام

[illegible] ازین جانان [illegible]
باو بردم [illegible]
زان شدم [illegible]
در [illegible]
حافظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر کند از باده [illegible]
بر کند از [illegible]
صاف [illegible]
ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای محمّد سیرت زاهد لقب | عاشقان را از تو صد شور و شغب
با تو کار اهل عرفان نیست راست | عارفی در دهر چون تو بر نخاست
از تو ام این سلسله در پا فتاد | از تو ما را قفل دولت بر گشاد
ای طبیب درد با درمان چرا | کفر تو سرمایهٔ ایمان چرا
گر نبودی ذات او رهبر کجا | کی نمودی رو بران دلبر کجا
اندرین عصر ای شهنشاه کبار | از تو میخواهیم بفضل کردگار
همتی کز خود قدم بالا نهم | رخت خود بر طارم اعلا نهم
یابم از بُشر خود یکدم نجات | زورق اندازم روان در بحر ذات
همچو غواصان برون آرم ببر | گوهر مقصود ازین بحر ای پدر
شمس تبریزی تو هم خو کوی | ز انجم آید بار وی در مشتری
چشم دل آمد ز تو روشن کجا | گلخنم تن گشته زان گلشن جدا
بلبل جان از گلستان تو مست | وصف تو از هرچه گویم برترست
از تو این اسرار یابم بر دلست | ذر قدومت هرچه گویم حاصلست
نیست لایق وصف تو از هیچ جو | هر که دور وصف تو گفتش بلیغ
شهرخ از نور رویت پر ضیاست | ذات مرآت تو ذات کبریاست
عقل در ذات تو حیران آمده | زانکه ذاتت عین عیان آمده
چون نمی‌آید صفات او بسر | زان سبب کردم سخن مختصر

اشارت در توجه نمودن سالکان
این راه و عاشقان این
درگاه در طلب کیمیای
سعادت و گوهر مقصود بسیار و ایثار
جان در آوارد از خود اندر طلب
گر بمقصود اسیر بود
نیست و در راه ان طالب برآید
هیچ ناز و راین کلام مجید
بازوی در راه
از دل و جان عازم
نیست این ره
با نجات است
در طلب عشق
هست بر در راه

گر بیابی رهنمای در طلب | خاک راه او شو از راه ادب
کن نثار مقدمش نقد حیات | تا ازین طوفان غم یابی نجات
زانکه نتوان بی دلیلی شد براه | پس بباید رهبری این جایگاه
شرط راه اوّل درین بحر عمیق | الرّفیق آمد و کز ثم الطّریق
گر تو هستی طالب دیدار او | جان و تن در باز اندر کار او
باز فرق سر کنم اندر جستجو | ترک خواهش گیر آسایش مجو
پر و بال هستی چون پروانه سوز | در ره دین شمع دولت برفروز
راحت و محنت کز جان و دل | هر کرا این نیست کارش مشکل است
گر بحق هست بودی کار دوست | بودی هر دل واقف اسرار دوست
مرد میدانی بود از صد یکی | بلکه باشد از هزاران اندکی
اولیا را محنت آمد زاد راه | از بلا پرورده اند این جایگاه
جان خود اندر ریاضت کوفتند | تا فنون دلبری آموختند
هان نپنداری که این آسان بود | کمترین اندیشه ترک جان بود
گر تو خواهی گردی از اهل کبار | صحبت صاحبدلان کن اختیار
زانکه این قومند نزد کبریا | فارغ از کبر و مبرا از ریا
جانشان محو جمال ذو الجلال | کام دل زینها بود ای نیک حال
در جحیم وصل او خرم همه | در بهار فصل او خرم همه

این عزیزان از خدا را بایقین
ره نمای سالکان راه دین
با وجود این همه از حق راه بر
با تو اندر بند و این راه بیر
در بیابان رنج
رستن از لطف انکه
رو بمرد و خواه از وجود آن گروه
تا نمانی زیر بار
هر که شد یا
با فلک
خاک پای
هر که از
درحقیقت بیشتر

ور ز ایشان رفته دوری خواستی / بهر شیطان مجیز آراستی

ملک دین زین رخنه گردد خراب / در خجالت آری رو یوم الحساب

گر درآیی در پناه مقبلی / وارهی از دولت صاحبدلی

فارغ آیی زین حجاب ناروا / درد جانت را از او آید دوا

هر کرا در دل نظر از اولیاست / آن نظر میدان بسان کیمیاست

زانکه از اکسیر محبت ای پسر / میشود مس وجودت همچو زر

گر شود خالص ز اخلاص ست در / در ره دین ملک معز زانست

کیمیای نیست بهتر از نظر / گر بیابی در جهان ای بیخبر

لوح محفوظ است قلب اولیا / هست مکتوب اندر و اسرارها

گر تو میخواهی جز از هر چه هست / در حضور اولیا باید نشست

تا رهد از نفس شیطان لعین / خدمت ارباب همت لازم این

گر کنی این قوم را فرمان بری / هیچ شک نبود که از خود برخوری

چون بیاری مرکب خود زیر بار / میرسد آندم مدد کار بکار

[illegible] بخانه گشتن بر دوام / هست در عالم زهی عالی مقام

گر یکی ایشان نماند آشکار / میشود آندم قیامت آشکار

این عزیزانند در راه شهود / فارغ از تسبیح و تهلیل و سجود

ایها العشاق قمتم قائمین / کین بود آنجا صلوة دائمین

جان ایشان غرق دریای وصال [illegible]

[illegible]

حکایت

اولیا را [illegible]

[illegible]

قلبشان مرآت اسما و صفات / جانشان مستغرق اندر بحر ذات

بی نفس محو اند از خود در شهود / سرگران پیوسته اند از جام جود

هر که با محبوب خود شد [illegible] / میکنند از یک گریبان سر بدر

نافذ الحکم اند اندر ملک جان / زیر فرمانشان زمین و آسمان

زان بهستر رو بهشیاری نهند / تا صلای فقر بر عالم نهند

کار اهل حال باشد رهبری / زانکه باشند مسند پیغمبری

صد هزاران راهزن اندر رهست / این کسی داند که از خود آگهست

بیشه پر شیرست و دزدان در کمین / بی رفیق چون توان شد ای امین

هر که شد از خود درین راه ای پسر / ملک ایمان شد از او زیر و زبر

اینچنین آمد ز اول شرط راه / در پناه مقبلی بردن پناه

مصطفی را جبرئیل آمد دلیل / این دلیلم بس درین ره ای علیل

پس بباید کرد پیری اختیار / تا خبر دارد کند از سر کار

آنچنان پیری که باشد [illegible] / در جهان از جمله صاحبدلان

ز اهل فضل و جود باشد [illegible] / و ز صفات کبریا باشد غنی

بینوایان را کند غمخواری / از برای حق نماید یاری

پرده بردارد ز [illegible] راه / منکشف سازد ز ماهی تا بماه

پیش او پنهان نماند هیچ چیز / رهبری باید چنین کس ای عزیز

[illegible]

ور همی خواهی که از خود برخوری | از مراد خویش باید شد بری

یک گروهی در کتب‌ها دیده‌اند | حرف مردان خدا ورزیده‌اند

خویش را چون اولیا انگاشتند | حال ایشان را چو خود پنداشتند

گفته آیند از سر زرق و ریا | صاحب ذوقیم و ارباب قبا

در ولایت شان بود لاف و دروغ | قول ایشان کذب و ایشان بی فروغ

از ره‌اند و بر خلق ره بسند | خلق را سازند بر خود پای بند

مدعی را غیر دعوی هیچ نیست | از قیامت هیچشان اندیشه نیست

خرقهٔ طامات را کرده سپر | جانشان از سر حقیقت بی خبر

گرد دلها همچو شیطان می‌تنند | لاف شیخی و کرامت می‌زنند

در کلام اهل معنی ها بایست | هر کرا دعوی بود معنیش نیست

چون درخت بید شاخ برگ خوش | زانکه بی بر بود میوه بر نداد

سر وحدت راست می‌باید نهفت | مشک را در پرده نتوان بنهفت

میکند غمازی خود بوی او | دم مزن بگذار گفتگوی او

گر بگفتن راست بودی کار دو | پس بسی عالم پر از گفتار اوست

سامعه باید که گیرد استماع | هر کسی را کی بود ذوق سماع

مدعی تا کی زنی بیهوده لاف | کی رود از شانه بوی مشک صاف

دعوی قرب تو با حق ابر و غل | در مشام ماست چون بوی بغل

هر که از شیخ بلا لا شد مرید | [illegible]

[illegible]

عاقلان را زین جهان [illegible] | [illegible]

در جهان [illegible] | [illegible]

هر که تنها زین بلا دارد نگاه | در پناه عصمت [illegible] پناه

[illegible] | [illegible]

الغرض [illegible] | [illegible]

رو

روز و شب درخواه توفیق از اله | تو نگه دار و از این قوم تباه

جا دهد در خاطر اهل دلی | رو نماید در جهان مقبلی

هر که او منظور اهل الله شد | وز رموز سر حق آگاه شد

ملک دین را آمده زانها نظام | دولت این قوم باد مستدام

گر نباشد این فقیر تو نامدار | می خبردار و کسی از سر کار

اشارت در صفت آن مقتدای کار و رهنمای طالبان این راه پیر برازی مغربی شیخ شمس الدین محمد علی قدس سره

هادی دین شیخ شمس الدین علی | آن که زو مرآت دل شد منجلی

رهنمای طالبان در راه دین | شهسوار کشور حق الیقین

سالکان را سوی مقصد برده راه | از کرم آن واصل حق شد پناه

ملک فقر از لطف رب العالمین | چون سلیمان گشته زیر نگین

از فنا افراشت در عالم لوا | محتشم در بارگاه کبریا

هر کرا از جام وحدت برده کام | ساقی بزم شهودش داده جام

از فنا و فقر بر سر افسرش | سرمهٔ چشم ملک خاک درش

مقتدای عالم و پیر هدا | صاحب اسرار مقبول خدا

گفت در ایام خلوت نوبتی | بر سرم آمد عجایب حالتی

دولتی کو را نباشد حد عد | برتر از شرح و حد بیرون از عدد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

صد

صد هزاران جان فدای وصل یار | باد هر ساعت درین ره یکبار
عاشقان اول ز جان برخاستند | بعد از آن خود وصل جانان خواستند
جان فدای وصل جانان آمده | وصل جانان برتر از جان آمده
دل ز خود برکن اگر داری خبر | این بود سرمایهٔ اهل نظر
گر فنای خویش خواهی در وصال | باش اندر راه وحدت پایمال
کمتر از کم باش آگاهی طلب | در لباس مسکنت شو با طلب
آستین بر زن ز هستی سر بسر | بلکه بگذر لاکمن زیر و زبر
از دل و جان طالب دیدار باش | همچو مردان صاحب اسرار باش
باش اندر خدمت مردم کریم | تا ترا اسرار حق گردد یقین
چون یقین آمد ترا اسرار دوست | دیده‌ات آیینهٔ دیدار اوست
گر شوی در راه معنی دیده‌ور | غیر حق چیزی نیاید در نظر
در تو دارد یار هر ساعت ظهور | تو ز غفلت مانده زینها بی‌حضور
ای گرفتار خود و فرزند و زن | چند باشی در حجاب خویشتن
او بتو نزدیکتر از هر چه هست | تو ز دوری خوی از وی شسته دست
وقت شد کز خود بگردانید روی | پا ز سر سازید اندر جستجوی
روز و شب او را طلب کاری کنید | در فراقش ناله و زاری کنید
رو بگردانید از دلها خویش | همت ورزید اندر کار خویش

در ره معشوق جان بازی کنید
یار لا اندر خود و بیجان کنید
گر ز تو در هستی تو در دل اثر
بر گلو و تو بر این کار تو
ای برادر عشق لا آماده شو
طالب آن جام از باده شو
تا بری زین سر کون سکان
سوی جانان راه یابی بیگمان
گر بلا دارد زمین و در نوبت
بشنو از باد و ذو الحید
بیست شو از خویشتن یکبارگی
تا برین از غم و از بیچارگی
چون نماند در تو از هستی اثر
وصل دلبر شو ای بی خبر

سرگران گردی روان زین جام جود | محو گردی زود از جام شهود
چون شوی در بزم گاه کبریا | وا رهی از هستی کبر و ریا
نوش کن زان جام وحدت جرعه | در بساط قرب افکن قرعه
درگذر از خود خدا را بنده شو | وز خجالت سر بپیش افکنده شو
توبه کن از کرده‌های خویشتن | عذر باش از ماجرای خویشتن
خویشتن را از بدان بدتر شمار | در شمار بندگان خود را میار
پا منه بیرون تو از راه ادب | با ادب باشد بری از لطف رب
هر کجا اینجا از ادب واصل شود | هر چه جوید از ادب حاصل شود
در ادب میکوش هر ساعت بجان | از ادب افزوده قرب عاشقان
زانکه از ترک ادب شیطان بگر | سنگ لعنت میخورد هر دم بسر
آنکه باشد سرخوش از جام ادب | از بلا و درد خواهد روز و شب
زانکه با درد از ادب باشد بری | عین درد آمد ادب از بنگری

اشارت در نسبت آن آزاده که یوسف طلعت یعقوب وار دل داده بود و از دیار و درد و سوز خود لا طلب مینمود

بود اندر عصر ما آزاده | درد و سوز و عشق را آماده
شمع بزم وصل را افروخته | هر نفس در آتش غم سوخته
همچو مجنون از غم لیلی وشی | از فراقش داشت دل را آتشی

کی بدست آرد ز وصلش یک مراد
کی تواند بار دیگر ز وجود
در میان آن ارتش بوده بوم
بود آن ناکس تشنه جان او بوم
با سر و سامان ز دوست و کنار
روز و شب از هجر یار او بی‌قرار
همچو مجنون گشته در بیابان
از غم و اندوه دل زار و زار
در بیابان از غم او بیخودی
در بیابان چون کار او
روز و شب ...

بیچ

همچو مسواکها اندر دلش | هر زمان زو سخت تر شد مشکلش
روز و شب پیوسته در سوز و الم | یک نفس فارغ نبود از درد و غم
سر به پیش افکنده چون اهل جنون | ریختی هر دم ز دیده سیل خون
جز غم آگاه بیخبر کار نه | در دلش غیر از خیال یار نه
هر شبی از هجران آمده تا سحر | داشت آه و درد ناک چشم تر
بود از درد دل خود شادکام | بیکران از درد آن اندر دوام
دیده از درمان از آن بر داشته | درد او بهتر ز درمان داشته
آن بلاکش صبح و شام از لطف رب | از دوا درد خود کرده طلب
نوبتی آمد رسید از دیوانه | ای تو شمع وصل را پروانه
از تو دارم این سوال ای بوالعجب | عمر بی دردی چرا درمان طلب
دردمند از او و از ابای او | تو چرا این درد را از دیاد
گفت ای سر دفتر اهل جنون | در ره اهل محبت رهنمون
درد باشد باعث درمان دوست | هر کرا درد نیست کی ماند زان او
نیست نزد اهل عشق ای بیخبر | در جهان دردی نباشد در نظر
عمر را در طلب نبود بسر | همنشین دردمندان شو که جز
گر شوی همدم دمی با اهل درد | هیچ شک نبود که گردی مرد مرد
ای دوای دردمندان درد تو | ای انیس مستمندان درد تو

هر که با درد تو نبود کار این
خاک بر فرق سر و دستار این
[illegible]
سینه و دل را الا و غم مبتلا
[illegible]
بیغمت فارغ نباشد یک نفس
[illegible]
بیت

بی غمت یکدم مبادا جان ما | زانکه باشد از غمت درمان ما
هر کرا در دل ز درد تو درد نیست | در طریق اهل معنی مرد نیست
مرد آن باشد که باشد در بلا | با غم و اندوه و محنت آشنا
راحت خود را نخواهد یک نفس | دایما در ناله آید چون جرس

اشارت در اراده کردن حسین نوری بعزم سفر و ملهم شدن از سلب آن و چون مار بیرون آمدن از پوست از رحمت سبحان

شد حسین نوری را عزم سفر | خواست تا گردد بگرد بحر و بر
بشنود از هر کسی اوصاف دوست | زانکه میل خاطر او سوی اوست
یابد از وصف حبیب آسایشی | بیند اندر کار او گشایشی
درد خود را سازد از وصلش دوا | وارهد از محنت و رنج و بلا
هاتفی گفتش ز غیب ای بیخبر | چند باشی در خیال بحر و بر
اینهمه سرگشتگی از بهر چیست | زین سفر مطلوب و مقصود تو کیست
گر ز بهر ماست این سرگشتگی | وین همه اندوه و مضطر گشتگی
ما ترا در دیده ات جا کرده ایم | در میان جانت ما وا کرده ایم
نیست دوری از تو ما را یک نفس | تو چرا دوری ز ما ای بوالهوس
ما ترا باشیم و تو باشی بغیر | ما ترا خواهیم و تو در فکر غیر
چند عرض جستجو ما میکنی | بر سر گنج گدائی میکنی

از فراقت چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باز

باز آمد سوی نوری این پیام / دل مکن اندوهگین ای ناتمام
هست روی رحمت ما سوی تو / دوست میداریم گفتگوی تو
زان سبب گفتگو آورده‌ست / گه بشادی گه بغم پرورده‌ست
خود کنم پیوسته غمخواری دوست / دوست میدارم ناله زاری دوست
آنچه در ما هست عجزست و نیاز / ناله شبگیر و آه جان گداز
هر کرا این هست او محبوب ماست / ناله زاری او مطلوب ماست
گر تو میخواهی وصال ما نخست / تخت باید پاک کت لابد آرست
بر رضای ما رضا باید نهاد / دیده دل از ریاضت بر گشاد
گر دولت کرد تجلی از صفات / اندر و چیزی نه بینی غیر ذات
چون حجابات ندیمان الا خواست / رو بهر جانب که آری روی ماست
ور بمالی در حجاب جان تن / عاقبت بینی جزای خویشتن
گر زغیر ما شوی یار طلب / بر تو بگذارم بلاهای عجب

اشارت در تادیب یافتن آن معدن صدق و صفا و آن دافع جرم و خطا قطب وقت ابن عطا نور الله تعالی سره و جعل الجنة مثوه

نوبت ابن عطا شد و سفر / همرهی کردند با او ده پسر
هر یکی ز ایشان بحق پی برده راه / بر در محبوب مطلوب آگه
در اطاعت خاکپای یکدگر / وز رموز سر وحدت باخبر

زان میان برخواست دزدی تندخو / نه پسر را ریخت خون چون آبجو
یک بیک سر از تن کرد جدا / آن نهم را نیز بتقدیر خدا
وان دهم را خواست تا سازد هلاک / بر کشید از سینه آه دردناک
گفت ای بابا بحالم کن نظر / از سر جرم گناه من گذر
از خدا درخواه این قوم تباه / از چه رو بر ما زدند این جایگاه
بر کش از بهر ما دست دعا / تا رهانیدم این دم زین بلا
یک ره از راه عنایت ای پدر / رحم کن بر من که کار آمد بسر
گفت ای جان پدر خاموش کن / در قضا دل نه سراپا گوش باش
قهر خود را ریخت بر ما ای پسر / تا کند بر قهر خود ما را اسیر
گر نمیداند بد و ما را نمش / ور نمی بیند بر این سوختش
نیست پنهان نزد او اسرار ما / نزد او پیداست کار و بار ما
ما سزاواریم آنرا از نخست / آنچه می بینی جزای ما درست
نیست این جلاد را چندین گناه / بهر تادیب منست این جایگاه
از کمین تیر بلا انداخته / دزد را بر ما بهانه ساخته
این همه از حکم او آمد پدر / حکم را کردن نه ای جان پدر
زین سخن بهار روز اول شد کباب / در فغان آمد روان از اضطراب
هر نهم زد چاک سینه بر درید / رشته امید را از جان برید

رهبرم شو از کرم ای کردگار / حاجت این عاصی خود را برآر

روی اندر پای مقتولان نهاد / با خود از ماتم دری غم برگشاد

گفت ای قوم شهادت یافته / رو بغیر حق بجان برتافته

بر شما ظلم کردم اینچنین / خود شدم از کفر خود اندوهگین

دل گرفتم از هوای ما و من / از خدا دیدم جزای خویشتن

سینه با آه اشک ریزان بیقرار / شد به پیش آن بزرگ نامدار

خویش را در دست پای او فکند / شد بدام جذبه آن دم پای‌بند

گفت ای سلطان اقالیم یقین / ای تو شیخ خیل مردان زمین

دزدم و رهزن ز خود گم کرده راه / آمده در حضرت تو عذرخواه

کز خطا رفته بر من ای کبار / توبه کردم این زمان عهد دوبار

هرچه کردم این زمان برگشته‌ام / رحم بر من کن که مضطر گشته‌ام

آه اگر روز جزا آید به پیش / چون کنم آن روز با جرم خویش

ای طبیب درد و درمان من / از کرم رحمی بکن بر جان من

دستگیرم شو افتادم ز پای / از برای حق بمن شفقت نمای

شیخ رو بنهاد سوی آسمان / گفت ای دانای اسرار نهان

تا برای مفسدی را از گناه / نه پسر را سر بری یک جایگاه

افکنی چندین الم بر جان مرد / بر زند آتش بجان مادر

تا برآید کام من یک دو دانه / سکنه بعد او [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا سلیمان از کسی [illegible] / خاتم او [illegible]
تا شود در مصر عزت پادشاه / یوسف [illegible] در قعر چاه
تا برد کس [illegible] / عقل با عاجز [illegible]
تا تو بالا [illegible] / نیست [illegible]
ای که [illegible] / جان ما با مال [illegible]

حسبی الله

انبیا را اندر غمت حیرانی / اولیا را از تو سرگردانی

عالمی را دل ز حبت گشته خون / از تو در شور آمده اهل جنون

نیست با حکم تو حکمی در جهان / آنچه باشد آشکارا و نهان

آنچه از روز ازل کردی رقم / کم رود در وی فتوری بیش و کم

یفعل الله ما یشاء در شان تست / آنچه رفت و هست ز دیوان تست

نیست تغییر ای حکیم لم یزل / آنچه بر ما رفت از روز ازل

ای برادر امر او را بنده باش / در رضای دوست سرافکنده باش

بنده را نبود مجال دم زدن / غیر کار خویش را بر هم زدن

رو تصرف از میان کار گیر / حکم حکم اوست فرمانش پذیر

نیست حاصل زین بندگی / تا قیامت بهره جز شرمندگی

عذر تقصیرات باید خواستن / خویشتن را در بندگی آراستن

اشارت در اندیشه استراحت نمودن این خاکپا در بستر راحت و رسیدن خطاب از غیب و سر برداشتن از خواب غفلت و متأثر شدن از خطاب مستطاب رب الارباب جل ذکره

یک شبی بنهاده بودم سر بخواب / ناگهان از غیبم آمد این خطاب

کای بغفلت برده عمر خود بسر / گشته در سر حقیقت بیخبر

وقت کار آمد برس از بار / مست غفلت گشته هوشیار باش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از غفلت [illegible] / [illegible]
داده آباد [illegible] / مضطرب [illegible]
آه اگر آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آه نومیدی برآری از جگر / گردد آن دم کار با نوعی دگر
مضطرب با حال پر سوز و خراب / شد روان از مو عرق از اضطراب
حالتی در من پدید آمد از آن / گر فغانم در فغان آمد بجان
سینه کردم پاره پاره از الم / شد دلم مستغرق اندر بحر غم
آب حسرت تازه در دیده بچشم / در میان خاک خون آمیختم
دردم از حد گشت درمانم نبود / دم بدم حیرانی برمن میفزود
داشتم زین بیم ره گم حیرانی / در عتاب دوست سرگردانیی
سر زدم بر گرد عالم زان سبب / بهر درد خود شدم درمان طلب
هر کجا از کس شنیدم کاملی / در طریق معرفت دریا دلی
در ره او پای از سر ساختم / خویش را در پای او انداختم
بر کف پایش همی سودم جبین / روز کارم بر سر آمد همچنین
زان سبب مقبول اهل الله شدم / از وجود خویش آگه شدم
شکر لله کز قدوم این گروه / شد دلم فارغ ز باری همچو کوه
وصل دلبر را طلب کار آمدم / در ره وحدت سبکبار آمدم
آمدم در راه دین مردانه وار / از قدوم این فریق نامدار
هر که با اهل دلان شد همنشین / زد قدم در کشور حق الیقین
تا توانی اولیا را دوستدار / تا ترا هم دوستدارد کردگار

واگر او آن منکر ایمان بود
منکر ایشان ز نادانان بود
هر که او انکار اهل الله کند
خویش را لابد [illegible]

اشارت در مذمت [illegible]
چون سراب [illegible]
تصور [illegible]
ضلالت و سوخته [illegible]
بوده‌اند [illegible]
وانکار [illegible]
بوده‌اند [illegible]
بیخبر از عاشقی و درد و سوز
از دغلبازان چون [illegible]
وز رعونت خلق [illegible]
دینشان

خویشتن را اهل او پنداشته / صاحب ذوق و کرامت داشته
هر نابالغ ز روی کاملی / در حماقت کم شد از جاهلی
هر که او خویشتن بود مدام / داشت انکار اهل الله دوام
اعتقادش اینکه غیر از انبیا / نیست دعوی هدایت را روا
غیر ایشان کس نباشد رهبری / زانکه باشد منصب پیغمبری
زان نبود مر اولیا را دوستدار / داشت انکار از ایشان بیشمار
با وجود این همه حال تباه / خویش را دانسته مقبول اله
پیر اعمی دل چه داند کاین فریق / جانشین انبیا اند در طریق
سیصد و پنجاه تن زین اولیا / هست دایم جانشین انبیا
گر یکی زایشان نباشد در زمان / میخورد برهم همه کار جهان
هست عالم را مدار از بودشان / حکمتی دارد درین معبودشان
تو نه‌ای ای بیخبر حکمت شناس / عقل مردان را مکن بر خود قیاس
چونکه عالم را بود زایشان قرار / تا قیامت هست عالم را مدار
گر نباشند یکدم این قوم عزیز / نه جهان ماند نه عرش و فرش نیز
تا قیامت این گروهند کارساز / در حقیقت رهبر از راه مجاز
محرمان بارگاه حضرت اند / جانشینان سرای عزت اند
صاحب فقر و فنا ارباب کمال / همدمی دین محرم بزم وصال

دین و دنیا را بود در ایشان نظام
خیر دارد وصف ایشان والسلام
هست نیکو [illegible]
دین [illegible]
تا توانی نسبت [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

بود مجذوبی ز اهل قرب ذوق
کاملی از اولیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن

نو چرا زو دل ابر آشفته‌ای غافل ز حق
گفت ملکان ای سگ ...
هیچ

آن فرو مایه بحال خویشتن / گر مها افتاده او را در بدن
خون و ریم از وی همی آمد بسی / زو رمیدن داشت طبع هر کسی
دید ملکانش برون آمد ز راه / برکشید آن سگ ز جان خسته آه
گفت ای ملکان تو مرد حق گری / در کمال وصل او مستغرقی
نیست در هم در تو چشم غیر بین / از کمال خود چرا کردی چنین
از چه رو از من چنین کردی حذر / که رسد بر من ز تو نفع و ضرر
نیست خالی زین دو حال ای بی‌خبر / عیب تو بر نقش یا نقاش بود
ور به نقشی نقش از خود در رست / ور به نقاش است آن انکار رست
گر تو ای دیده دل سوی دوست / دامن از من بر کشیدن از چه رو
چونکه ملکان این سخن زو گوش کرد / ساعتی در کار خود خاموش کرد
رفت از خود در زمان از ترس حق / لرزه بر اعضاش افتاد از تعب
بعد از آن فریاد و زاری در گرفت / وز خجالت همچو آتش بر گرفت
سوخت اندر آتش خود همچو عود / بر خود از ماتم در غم بر گشود
گرد ملکان نوحه بر خود زار زار / نوحه شد ناخن از آن روی کبار
خواست تا رو بر کف آن سگ نهد / داد و تسلیم و ادب لا در دهد
هست ما لا نقش‌های بوالعجب / معترض بودن ز تو نبود ادب
تو چرا کردی حذر از عیب این / زانکه ما لا حکمت باشد در این

هیچ خوشه و ز خودی بیرون نخست / ور به شهرت و کدر در کوه و دشت
اینهمه صورت که پیدا آمده / در حقیقت نه و هویدا آمده
بگذر از پندار ای گم‌کرده راه / نیست کار علم و عقل این جایگاه
نیست اینجا معرفت الا ادب / با ادب گم‌گرد اینجا سر بسر
بر خلایق هرچه آید از خدا است / معترض بر فعل او بودن خطا است
دائما از حق بهر سر سر بسر / هرچه آید از خدا تسلیم باش
نیک و بد دیدن ز غیر از احولیست / هر که زینها بگذرد هشیار تست
خورده دانا نیست این کار خیال / کار آن باشد که باشد پایمال
تا توانی سالک این ره پیشه کن / نیست شو و ز هستی اندیشه کن
هرکه خود لا کند از کم آن نشد / عاقبت زین بر ملک حسرت برد
بشنو این پند ای پسر از من بسی / عیب خود بین و مبین عیب کسی
مؤمنان آئینه باشند ای نجیب / آنچه در آئینه بینی عیب تست
گر نه بینی عیب خود عیبست آن / این بود شرط ادب ای دوستان
مرد آنجا از ادب یابد مراد / با ادب لا که بر وی پیش در گشاد
آب رو باشد ادب در بحر و بر / که دهد با آب باغ وصل بر
آنکه باشد با ادب در راه دوست / دوست لا در راه عشق دشمن او است
دوستان از روی ایثار و ادب / میدهد هردم ادب شاخ عجب

هر که او دلدار او را یک زمان دوست / در محبت کار او با او درست
هر که آمد در بلا ثابت قدم / دارد او را در رضا و در نعم
زان بلا آمد نصیب انبیا / از بلا خوش بود و اولیا
با بلا بودن رسول پیغمبر / چون بلا آمد از او ناید
دشمنان را از بلا راحت داد او / دوستان را در بلا بنهاد او
کافران را زان امید وصل حق / مؤمنان را از ضعیف
همچو زاهد بنده با ...
استاد

اشارت در حضور بایزید و سوال کردن آن از تنگی معاش دوستان
و پرسیدن رعایت دشمنان و جواب شنیدن از حضرت رحمان

باز طبعم سربلندی یافته / در محبت ارجمندی یافته
گشته در ملک محبت سرفراز / عشق محمود است و من چون ایاز
خسرو ملک سخن زان آمدم / از سخن چون سلیمان آمدم
داستانی زان سبب آمد بیاد / گوش بر من نه مرا گوشش نهاد
بود روزی بایزید اندر حضور / موج میزد در دلش دریای نور
اندران حالت زبان را گفت و گو / بر زمین عجز و خواری رو نهاد
گفت ای دانای اسرار نهان / نیست پنهان بر تو سر بندگان
دشمنان را شیره شربت مدام / کرده روزی یارب هیچ شام
چیست حکمت می ندانم ای اله / عاجز آمد عقل من زین جایگاه
کرد و سر لاحت نعمت روان / در کمال تو چه کم گردد از آن
مخلصان را تنگ میدارد معاش / کرده اندوه محنتشان فراش
هاتفی داد و ندا کای بیخبر / از سر این ماجرا در گذر
لذت دنیا چو زهر قاتل است / ترک او گیرد هر آنکو عاقل است
هر که مال او دوست دارد ای سالکی / کم روا داریم کو گردد هلاک
گر بدشمن عوض نعمت داده ایم / دیده رحمت از و بر دوختیم

دوستان را گر بلا داریم ما
[illegible] بوصل خود دوا
هر که مال و دوست دارد در جهان
[illegible]
آنکه بر ما [illegible]
در بلا [illegible]
دوستدار او [illegible] نصیب
زان بلا [illegible]
آن یکی لا [illegible]
وان دگر را تاج از سر [illegible]
آن یکی لا [illegible]
دیگری در [illegible]
آن

آن یکی لا کرده ام سلطان دهر / وان دگر را کشته میدارم بقهر
وان یکی نعمت باین وآن دهم / وان دگر را [illegible] جان دهم
جان هر کس محرم این راز نیست / ما خداوندیم کس انباز نیست
نیست کس را زهره چون و چرا / در گذر ای بایزید زین ماجرا
کار عاشق نیست جز فرمان دوست / هر چه از دلبر رسد بر دل نکوست
حکم نتوان کرد بر دلدار خویش / رو متاب ای بوالهوس از کار خویش
هر که صابر گردد اندر رنج و غم / آخر او محرم شود اندر حرم
لطف ما او را شود فریادرس / وا رهد از هستی خود آن نفس

اشارت کردن در احرام رابعه به پهلو سوی مکه معظمه و ظاهر
شدن عذر آن سرخیل ارباب درد و الم در حرم محترم

کرده خود را در ره حق پایمال / خواند حق او را از آن حج الجمال
رابعه آن رهنمای اهل دین / محرم اسرار رب العالمین
نوبتی از بصره رو در حج نهاد / خاص الا آندم صلای عام داد
گفت سوی حج بپا رفتن خطاست / پا ز سر سازد هر آنکو پارساست
از ادب نبود بپا رفتن براه / پا ز سر سازد الا این جایگاه
لیک رفتن نیست ممکن جز چنین / وز ندامت دیده [illegible]
[illegible] سر تو [illegible] / رفتن این آسان بود بر من بسی

شد به پهلو سوی حج از دم روان
[illegible]
هر که دید او را ملایک صف زدند
در تعجب جمله کف بر کف زدند
او چنان مستغرق اندر یاد دوست
لاجرم [illegible] اندر کار دوست
ای برادر [illegible] بار دوم
رفته بر پهلو [illegible] عالی مقام
چون [illegible]
شد بیان عذر [illegible]
در وفای [illegible]
خاک بر سر [illegible]
[illegible]
وقت

وقت عذر خواهی بود ای کردگار | از چه شد این عذر خواهم آشکار
هاتفی داد آن ندا کای بی ادب | باز گویم عذر را بشنو سبب
گر ده از بهر تحسین کسان | قطع این وادی به پهلو الغلان
زانکه این کارست اینجا بس مصاف | نفس تو از تو شده در کبر و لاف
گر ز بهر ماست لافت نیست رای | اندرین اندوه و غم ای خودنمای
ور ز بهر خویش کردی این چنین | لاجرم از ما شدی اندوهگین
گر ز آن سستی زنی ای بوالهوس | گر ده بیهوده کار ای هیچکس
گر ترا بودی هوای کوی ما | چون کسان بودی بجستجوی ما
خویش را ممتاز کی کردی ز نفس | سلب بد خویش کردی هر نفس
هر کرا کردار باشد در نظر | هست او از سر وحدت بی خبر
چون شنیدم این ندا گفتم که آه | نامهٔ اعمال خود کردم سیاه
بر در رب بار گناه آورده ام | بیکسم سوی پناه آورده ام
عاجزم سرگشته حیران شدم | در فراقت بی سر و سامان شدم
رحم بر من کن که حیران توام | گر بد و گر نیک هم زان توام
نیستم جز درگهت جای پناه | ناامید از خود مرا کم ای اله
ای برادر این نصیحت گوش دار | خویش را از گفتگو خاموش دار
طاعت خود را بها کردن خطاست | کار خود را اجر جستن ناروا است

چون بحالت مطلع گردی کسی
منتی زان طاعت ز طاعت بس بسی
پس نجس بین طاعت خود را تمام
بین که طاعت را بجز لاف است باز
خویش را ممتاز در طاعت مساز
زانکه حق باشد ازینها بی نیاز
تا توانی بر کس خود ره مده [illegible]

حکایت در بیان سلطان ابوسعید ابوالخیر والا مرتبت [illegible]

[illegible]

بوسعید

بوسعید مهنه از روی یقین | بود صراف وجود اهل دین
آن نمای راه ارباب کمال | در کمالش نیست کس را قیل و قال
نوبتی آن هادی اهل نظر | کرد سوی حج مکرم عزم سفر
رخت خود از مهنه در صحرا کشید | رخش همت جانب مکه کشید
چون سلیمان شوکتش بودی مدام | بهره ور از وی جهان صبح و شام
خلق عالم جمله در فرمان او | بهره ور ارباب دین ز احسان او
خان خود گسترده بهر خاص و عام | تا برد از خان او هر کس طعام
از قضا آمد یکی دیوانهٔ | شمع بزم وصل را پروانهٔ
دید در وی اینچنین عز و جلال | گفت با خود کای کریم بر کمال
تحفهٔ حضرت را صبا آرد به بر | در ضمیر خویش با این گرد و فر
کی تواند با تو بودن روزگار | بوسعیدت را اگر نیست کار
هاتفی گفتش ندا ای بیخبر | از پس این ماجرا با درگذر
گر بود ملک دو عالم زان او | عشق ورزی جمله در فرمان او
کی بماند زین همه از یا دمی | یکدم او را بس است از عالمی
منکشف شد شیخ را اسرار او | وز رموز عشق کار و بار او
خادمی را گفت او را هم آر | تا برارم از دل و جانش دمار
هر که گردد معترض با اولیا | نیست او را ره به نزد کبریا

[illegible] آن شوریده حال
[illegible]
[illegible] عصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گه زدی سر بر زمین از درد دل / گه شدی از کرده های خود خجل

هر زمانی در دعا از جد میگذشت / در فغان از ناله او کوه و دشت

گفت کای دانای اسرار نهان / گر خطائی رفت بگذر از آن

توبه کردم هرچه کردم سر بسر / از ره لطف و کرم بر من نگر

ای برحمت دستگیر بنده گان / چاره ساز چاره بیچاره گان

آمد از غیب ندا کای بو سعید / قفل در دشوار از تو با کلید

دست او را گیر از راه کرم / پس برون آرش از این دریای غم

از نجیبی دست او ای در پاک / گرد او از درد دل این مسکین هلاک

چون به بو سعید آمد این خطاب / جست از جا همچو برق از اضطراب

بر سر بالین آن دلداده شد / درد او را از دوا آماده شد

چونکه صحت یافت آن مولوی / برکشید از جان غمگین تیره آه

گفت ای سر خیل یاب کرم / از ره عجز بحضرت محترم

آنچه کردم از خطا با من مگیر / عفو فرما تو گناهم در پذیر

چون شدم من زار تیر قهر تو / خسته از تیر تو زخمم بر جگر

مرهمی نه بر دل مجروح ما / ای شده درد تو قوت روح ما

خسته ام زین کار خواندم کین / آنچه کم باشد جزا ام بیش از این

هر که با او انکار اهل دل کند / کار خود بر خویشتن مشکل کند

اولیا را هست قدرت از اله / هرچه خواهند میکنند از [illegible]
آن زبان همچنین [illegible] / [illegible]
هرچه خواهد میکنند از [illegible] / چونکه باشند [illegible]
آنکه دارد در حقیقت راه او / سر براند در بجواند علم او
باد او را جا بجا [illegible] ز درون / [illegible]
ای خوش آن کو یافت [illegible] / چون بجای آورده [illegible]
پیش مسعود [illegible]

اشارت

اشارت در سوال سائلی از آن هادی طریقت و غواص بحر حقیقت حضرت شیخ محمد رشید از قبض و بسط و جواب دادن از سر آیت

صاحب مفتاح قطب الدین رشید / آنکه می از ساغر وحدت چشید

در بساط دین سرافراز آمده / در رسوم خلق ممتاز آمده

یافته ره در حریم وصل دوست / ساقی خمخانه توحید اوست

کرده از وی سائلی در سوال / کای نشسته سر دفتر اهل کمال

گه شد کاندرین راهم مدام / نیست آلامم زمانی صبح و شام

روز صائم بوده شبها قائمم / نفی اثبات است کار دائمم

نه بشغل خویشتن دارم حضور / نه باثباتست مرا در دل سرور

نیستم یکدم بوصلت دسترس / نه مرا آلام با او یکنفس

نه باو نزدیک نه دورم از او / جان ام کن زانکه رنجورم از او

ای طبیب دردمندان از کرم / وارهان جانم ازین اندوه و غم

تا شوم از وصل او واصل بدوست / زانکه مقصود دل من وصل اوست

ای تو نجم الدین وقت خویشتن / هم سگ تو کیقباد و جم فکن

تا شود کارم بسامان یک نظر / وارهم از محنت رنج سفر

ای عزیزی من ز مهر کرد کار / از کرم شفقت کن و کارم برآر

دارم امید از تو کز راه کرم / وارهانی خاطرم از بحر غم

بس کلید [illegible] جان از این [illegible]
ما امید از تو [illegible]
گفتا و او [illegible]
هادی تحقیق مقبول [illegible]
[illegible] باشد عجب
[illegible] طلب
[illegible]
چون طلب [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible]
این سعادت [illegible]
[illegible]

این محبت اول از لیلا نمود
زان سبب او لعل مجنون بود

از مقام کنت کنزاً شد بدر | بهر تو ای از حقیقت بی خبر
از دو عالم کرد ما را اجتبا | گشت بر ما سر وحدت آشکار
جمله اسما با تعلیم او | دفتر انا عرضنا برگشاد
از عدم آورد ما را در وجود | امر شد بر ما ملک را تا سجود
بهر ما ای محرم بزم وصال | گشت شیطان لعین را پایمال
ناامید از خویشتن بودن چرا است | این همه الطاف لیلا با ما است

اشارت در بیان رسیدن سایل مجنون و سوال کردن از میان خاطر لیلا از وی و جواب گفتن مجنون از راه یقین بحق

دید مجنون را یکی در کوهسار | اشک ریزان همچو ابر نوبهار
گفت ای مجنون چرایی غم زده | وز چه رو این همه ماتم زده
این چنین سرگشته از بهر چه | زخم بر جان خورده از بهر کیه
گفت مستم از غم لیلا چنین | روز و شب دل داده اندوه کین
در ضمیرم نیست غیر از مهر او | زان سبب سرگشته ام از بهر او
گفت ای مجنون ز بهر کردگار | چون بود لیلا بتو پنهان مدار
هست آن مه را بتو لطف تمام | یا ندارد میل تو ای نیک نام
گفت مجنون ای خطا گفتی چرا است | در حقیقت این سخن خود لایق است
گر نبودی میل لیلا از نخست | کی شدی میل دل ما زو درست

روز و شب در فکر کار خویش بود | جان فکار و خسته دل دلریش بود
خویش را از هر کسی کرده طلب | داشت احوال چنین آن بوالعجب
پا برهنه سر برهنه سینه چاک | میکشید از سینه آه درد ناک
زار می‌نالید می‌گفت ای اله | هم بسوی من نما بنمای راه
تا کجا بودم کجایم این زمان | ور زمینم گو بیا در آسمان
ناگه گفتش حق ای سرگشته خیز | آبروی خود برسوائی مریز
هست بیگانه حال خود مگوی | درد خود از هر کسی درمان مجوی
نیست با ما هر کسی را محرمی | خواه جن خواهی ملک خواهی آدمی
ما ترا در خویش پنهان کرده ایم | تا نه بیند غیرت احسان کرده ایم
تحت قوت را گرفتم بیگمان | زان غم یابی ز خود نام و نشان
هر که شد ای بیخبر در بحر غرق | بحر شد از پای تا سر تا بفرق
لیک گوید بحر آری می‌سزد | چون بغیر از بحر چیزی ننگرد
هر کسی را هست استعداد این | لیک بگیر و ترک خود کرد چنین

اشارت در مذمت هستی وجود بشریت و طلب حضور دل کردن از حضرت جلال احدیت

هستی تو شد حجاب راه تو | بر فلک پیچید دود آه من
ظلمت هستی نور را در بر گرفت | ساقیا مرده صبح سر گرفت

حاصل میخانه را بر سر کشم / سقف دریا را بیکدم درکشم

زانکه دارم وصل دلبر را طلب / در سماعم ای برادر روز و شب

طایر شوقم بجوش آمد بلی / نیست اینجا دست بالا عجلی

حال من دیدند ارباب کمال / مبتدی را زین سخن باشد ملال

چیست مبدای سماع اهل راز / جان سپرده باشد از راه نیاز

دل گرفتن هرچه غیر از دلبرست / ورنباشد اینچنین دردسرست

هر سماعی کز نفس بی هواست / حال او چون حال ارباب ریاست

ذوق ارباب حضور از روی حال / می درآید در عقول اهل قال

گر رسد ذوق سماعت یک نفس / مرغ دل پرواز آرد در قفس

آن زمان دانی که سر کار چیست / هر وقت صاحب اسرار کیست

موج زد دریای عشق اندر دلم / در ازل سرشته زین آب و گلم

چون زنم هر دم دم از بیگانگی / چون نیم مسجون تو مرغ خانگی

شاه بازم آمدم بهر شکار / جز بدست شاه کی گیرم قرار

سرفرازی دیده ام از دست شاه / چون فرود آید سرم این جایگاه

اشارت در فنا و تقرب یافتن بحضرت باری
از راه مهر و وفا و صبر و خاکساری

گر تو خواهی حاصل آید قرب یار / مخلص زین نفس ظلمانی طلب

[illegible] از نظر
بعد از این [illegible]
تا نبینی روی حق الا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون

چون ز خود برکش قدم در ره گذار / تا نماید رو وصال یار کار

چون تو در بعدی سخن از قرب چیست / بیخبر بودن ز حق آیین کیست

گر خبر داری دمی در کار شو / از وجود خویشتن بیزار شو

تا تو هستی هست قرب و بعد تو / از تو پیدا شد زیان سود تو

قرب و بعد با هم از اوصاف ماست / ورنه در وحدت وی را که رواست

نیست در وحدت همه قرب است بس / نیست بعد اندر میان ای بوالهوس

اشارت در مذمت ناظم مر وجود شر را و خلاصی جستن
از وجود مقید بسوی مطلق از سر صدق

ای سلیمان دور از حق تا بکی / هر که شد دور از خدای وای وی

عمر با نفس بخشک رانده ام / در جهالت درس سر خوانده ام

بوده ام اندر معصیت عمر دراز / وقت کار آمد بکش کار ساز

نفس خود را لا بکش زمان بری / در ضلالت مانده هر دم از خری

از حقیقت در تو نبود جز سخن / شرم دار از این سخن دیگر مکن

میزنی ای بیخبر طبل تهی / نیست این درد ترا رو در بجه

همچو مردان روز و شب در کار باش / تا نگردی در قیامت شرمسار

بگسل از خود دم مزن و برو در با / نه قدم در بارگاه کبریا

جای تو از هرچه گویم برتر است / تو چرا اندرین جا زیر دست

اشارت در صفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای

های هوی عشق چو در عالم فتاد | دفتر صبر و تحمل شد بباد
گفتم ای با صبر هر رازی که بود | فاش کردم سر بسر راز شهود
پر شدم از حق تهی گشتم ز خویش | اینچنین حالت مرا آمد به پیش
چون شدم مست می از جام الست | فارغ آمد خاطرم از هر چه هست
هر سر موی ز من آمد بجوش | جانم از مستی درآمد در خروش
مرغ روحم از قفس پرواز کرد | بس نوای عجب آغاز کرد
بر زبان گفتم بگرد قهر شاه | سوخت بال و پر من آن جایگاه
آتش غیرت فتادم در جگر | نعره بر آتش هر چه بودم سر بسر
چون سمندر آمدم آتش نشین | غسل کردم زو وجود آتشین
برد ما را سوی کثرت باد رنگ | پرده پوشانید بر ما هفت رنگ
شد حجابات ان ما این لبس | زیر هر رنگی از و چندین لباس
در تعین هر یکی زو نام یافت | اختلاف در میان انجام یافت
ماند اندر دین ز عقل اشتباه | تا بدانند نسبت ما از نیاز
گوش دل را داد از آن ذوق سماع | تا کند اسرار او را استماع
داد جان را روشنی از نور خویش | تا بگیرد پرده با یک زیر پیش
شد نسیم صبح دولت رهنمای | سوی وحدت حل لا اشکال کشای
مرغ دل از شوق سوی او شتافت | بود آن اجمال این تفصیل یافت

گشت ازان ذوق و شوق [illegible]
[illegible]

اشارت [illegible] گرفتاران
[illegible]

ای گرفتار هوای ما و من
[illegible]

یکدلا داری صد اندوه و غم | چون شوی محرم بدنیان الاجرم
گر ترا در دل هوای وصل اوست | خانهٔ دل خالی کن از غیر دوست
رو بگردان از همه یکسو شو | یکدل و یک قبله یکرو شو
چون تواند تفرقه باشی مدام | کی توانی سوی وحدت زد گام
فرق بعد از جمع اگر داری خوش است | زانکه اندر راه معنی دلکش است
تفرقه تکمیل استادان بود | هر چه این دانست او استاد بود
کثرت اندر وحدت آمد کارساز | آن یکی محبوب و آن دیگر ایاز
تا مبارک باشد از بود چنین | گردد آخر زین صفت اندر دو بین
چونکه داری فرصت این دم مکن | چشم خویش از خواب غفلت بیدار کن
زاد ره برگیر و اندر ره درآی | از میان زنار همت بر کشای
ذکر حق گو از دل و جان بر دوام | تا بیابی بوحدت ای گرم
چون دل ما از ذکر یابد آگهی | هفت گردون را بزیر پا نهی
صاحب سر گردد از ذکر اله | بر تو گردد شاه جان جلوه گر
نغمهٔ لا ساز آمد زیر دست | واده می از هستی از هر چه هست

اشارت بمداومت نمودن ذکر الله تعالی و خبر یافتن از نشیب و فراز این راه و حضور آگاه

ای برادر ذکر حق پیشه کن | بگره از روز بسیل اندیشه کن

در ریاضت کوش [illegible]
[illegible]

کار کن این دم که وقت کار هست | سعی بنمای آنچه عمر آید بدست
همچو مردان نه قدم در راه دین | از دو عالم مهر حق را برگزین
نقد عمر از دست دادی رایگان | نیست این لا بهره عمر از زیان
اشک حیران از ندامت همچو میغ | ای دریغا ای دریغا ای دریغ
روزگارت عمر بسر آمد بسر | فکر جان خود بکن ای جان پدر
منزلت دور است عمرت در شتاب | حرکت اندر پی خیالات ناصواب
حرکت لنگ است بارت بس گران | کار خود ساز و نمان از کاروان
لذت دنیا دو روزی بیش نیست | نوش او هرگز دمی بی نیش نیست
گرچه نیش من بسنا پدای فلان | لیک نیشها است اندر ضمن آن
زیر هر لاحت دو صد درد و غمست | سینه مجروح است جان کاهلم
گر بماند عمر ما سالها هزار | همچو نالم ز دوران زار زار
گر بعمر خود بگویم بر دوام | شرح این دنیا نگردد تمام
قطع فرمودم زبان خامه را | مختصر کردم ازان رونامه را

اشارت در احوال و اریشه از کبر و خود کامی و آن سر دفتر ارباب طلب و بدنامی درویش احمد پاقی

در بخارا بود مردی از دمشق | لفت دارم در دل جان در عشق
رونق بازار سوز سینه درد | اشک سرخ روی زرد و آه سرد

همچو انجم بر فلک شد شعله زن | زان شرر خود هست در هر انجمن
خم گر از سوز من آید بجوش | درد نوشانند از مستی خروش
ای بوی صوفیان خانقاه | بست از گرمی من این جایگاه
تا شدم من سرگران از جام عشق | فارغم از خویش در ایام عشق
الله بسم عقل لا بر هم زدم | تا زیر گر وحدت انجام زدم
دیده ام روشن شد از روی یقین | زان شدم در ملک معنی راه بین
گر تو هم چو آنکه کردی در جهان | همچو من از جمله صاحب دلان
ترک هستی گیر و از خود در گذر | بعد از آن کن سوی حق عزم سفر
تا تو هستی هستی از حق در حجاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

اشارت در صفت آن مفسد که عمر بعصیان بسر برده بود و عذر آن نمود و چون نسیم عنایت در رسید به غفلت و عصیان او

بود مردی مفسدی در روزگار | جز گنه کردن نبودش هیچ کار
روزگارش بر سر آمد در گناه | یکنفس او را نیامد عذر خواه
سرگران از باده غفلت مدام | بر در میخانه ساکن صبح و شام
ندیم اند توبه استغفار دست | وز خجالت توبه را انکار داشت
چون در آمد سال عمرش او بشصت | رونق بالا از عمر در شکست
دید در خود رنج و بیماری و درد | تن نحیف و دل ضعیف و چهره زرد

لیک میدارم امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
تو رحیمی رحم کن بر من که من / عاجزم حیران بکار خویشتن
مجرمم بد بختم از خود داد کر / داد من ده این زمان ای دادگر
عمرها در فسق عصیان بوده‌ام / پس بسر الا غلط پیموده‌ام
بوده‌ام در جهد شیطان پای بند / در عجایبم زین خصال ناپسند
میشد افعالش دمادم بر مزید / زشت و بد خود بدان میگزید
بود در عصر وی آن کان کرم / محرم اسرار حق اندر حرم
هادی دین در فنون جرم خطا / پی رو شرع نبی ابن عطا
بود با اصحاب خود اندر گذر / از قضا افکند سوی او نظر
دید مردی در میان خاک خوار / سر نگون افتاده چون اهل جنون
حال او پرسید کین شوریده کیست / اینچنین زار و زبون از بهر چیست
گفت مخبر کای امام بحر و بر / گرچه حال گوید ز حال او خبر
کار این جرم ست عصیان و گناه / لیک این دم گشته او را عذر خواه
در گنه بوده همه عمر دراز / از حقیقت مانده زان اندر مجاز
چون شنید این قصه شیخ نامدار / همچو ند در ناله آمد زار زار
کرد از بیجا عزم آن منزل که داشت / در فغان زان حالت مشکل که داشت
آن سپهر دین آن کان ذنوب / دید آن شب حق تعالی را بخواب

چون شنید آن مژده الشیخ کبار / شد بنزد آن غریب خاکسار
خواست تا او را رساند زین پیام / دید او را رفته زین دار السلام
گرد او جمع ملائک صف زده / تخت او بر طارم رفرف زده
روح او شهباز او ادنی شده / نسبت او از همه بالا شده
جان پاکش رحمت از حق یافته / زان سبب لطف خود عنان بر تافته
ای برحمت کار ما را ساخته / از کرم بر عاصیان پرداخته
لطف خود را شامل ما داشته / جرم ما را از میان برداشته
داشته ما را برحمت سرفراز / ای ز فسق و طاعت ما بی نیاز

اشارت در متوحش شدن خاطر این بضاعت از صحبت ابنای جنس و از طریق رسم و عادت ایشان

داشتم با خود بسی اندیشه‌ها / گه میان خلق گیرم گوشه‌ها
همچو مردان پا بسم اندر کوهسار / زین جهان بیوفا فارغ ببار
از ریاضت در میان بندم کمر / نفس خود را خار دارم سر بسر
روز و شب باشم بحق در بندگی / تا نیارد بر سرم شرمندگی
وا رهم از راه و رسم مردمان / بر کنم دل از هوای این و آن
در طلب گردم بگرد بحر و بر / شاید از مقصود خود یابم خبر
اندرین اندیشه خوابم در ربود / بر هم از معنی دری دولت گشود

دل بدام نفس شیطان پای بست | تو بهر قدر خود اینجا در شکست
دل بدام دانهٔ دنیا نهاد | لذت حب الوطن رفتش ز یاد
شد گرفتار خود و فرزند و زن | غافل از بزم وصال ذو المنن
در ره حرص و هوس شد پایمال | خویش را دارد مدام اندر وبال
بکف نفس سرکش گشته در ضمیر | گه گهی خود را لقمهٔ خان سفیر
بهر خان مردمان بسته کمر | چون سگان از بهر روزی در بدر
از پی هر سو چو باد دیدان مرو | بهر نان از پی دونان مرو
باش دایم در ره تبعیت | تا گشاید بر تو راه معرفت
چون شناسا گردی اندر راه دین | ره بری در کشور حق الیقین
خلق حق کبری ز خود کردی بری | از حیات خویش آندم برخوری
برخورد از تو جهانی سربسر | شکر این نعمت بجای آر ای پسر
هر که او کفران نعمت میکند | خویش را از اهل لعنت میکند
میشود فرد از [illegible] بسیار | بی نصیب از رحمت پروردگار

اشارت در نصیحت یافتن احمد زاحر از اهل دردی و توبه کردن او از گناه و خود را سوا ساختن از ما سوا و قدم نهادن در ایجاد محبت بتوفیق الله

بود شاهی احمد زاحر بنام | کار شد اندر زهد بر وجه تمام
ترس او جا کرده اندر هر دلی | هر کسی را در دل از وی مشکلی

باز سر بر زد او بود آن خلیف
عمر خود بر کرده در [illegible]
بار طلب گر دشت ظلم [illegible]
[illegible]
از [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
کای [illegible] در [illegible]
و ز جهالت [illegible]
ملک عالم [illegible]
هر [illegible]
شد [illegible]
خیمه [illegible]
بند [illegible]
[illegible]

کرده از دیبا و اطلس در بر | جا گرفته لاجرم زرین کمر
جملهٔ الطبل مرصع جش زین | هست آیین تو شاها اینچنین
مرغ روزی باز از چه شکار | امردان در خدمتت لیل و نهار
همچو قارون گنجها کرده نهان | یا چو دقیانوس گشتی در جهان
بر سر [illegible] خودی | محو کردی نام حجاج از بدی
چیست چندین فتنها انگیختن | خون عالم را بنا حق ریختن
صد هزاران خانمان کرده خراب | داشتن [illegible] در عذاب
تف بدین عقل و بدین صورت که هست | شرم بادت از خدای خود پرست
نیست چیزی بهره ات جز درد سر | زین همه دار و مدار و کر و فر
تو بدین [illegible] اندر کمین | چند باشی غافل از خود ای حزین
گر شود در روز جزا ای بیخبر | از تو گر پرسد خدای داوگر
وز ندامت خاک آندم بر سرت | کار آسان نیست بر تو مشکل است
خیز این اسباب را در خاک زن | خیمهٔ توفیق بر افلاک زن
ترک شاهی گیر و درویشی گزین | تا شوی چون خاتم عالم را نگین
همچو ابراهیم ادهم ای امیر | دست کش زین دستگاه کو بگیر
پادشاهی چیست ترک ملک و مال | یافتن از لطف یزدانی کمال
خویشتن را کمتر از کم داشتن | نیک و بد را به ز خود پنداشتن

[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
بود دل [illegible] محرم اسرار راز
در قیامت [illegible]
وارهد از رنج حشر و روز بیم
از خدا یابد صراط المستقیم
زین نصیحت [illegible] در زمان
[illegible]
گفت [illegible]
در [illegible]
جامه [illegible]
جمله اندر راه [illegible]
شد ز الطاف الهی کارساز
رو بحق آورد و از [illegible]

[illegible] کار من و امثال من [illegible]
چون توئی [illegible] عذر تقصیر [illegible]
چون کند از من [illegible] کار
[illegible] ای کردگار
این بگفت و [illegible]
اندر آن اندوه و غم [illegible]
[illegible] و نیابت [illegible]
[illegible] و هم خلق [illegible]
[illegible]
تا جهان [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] سوی آن [illegible]
[illegible]
آن [illegible]

صاحب سر گشت مرد راه بین — زاهل وحدت آمد از راه یقین
هر کرا شد هادی توفیق از نخست — کار او آمد در ره عرفان درست

اشارت وصفت شاه شجاع کرمانی و ترک سلطنت او و قدم نهادن در طلب محبت و گوهر معرفت و اتصال یافتن بوصال حضرت احدیت وصمدیت

خسرو عالم شجاع آن پیر راه — صاحب اسرار و مقبول اله
کشور کرمان چرا او را نگین — نام او مشهور در روی زمین
مهر حق اندر دل او جا گرفت — بر سر کوی بلا ماوا گرفت
ترک ملک و مال کرد از ترس رب — ژنده پوشیده شد اندر طلب
روی دل برتافت از فرزند و زن — شد بغربت از دیار خویشتن
هفت حج کرد آن امام پاک دین — سوی حق گامی زد از راه یقین
از ریاضت گشت تن را همچو نال — چون علم از تیغ هجران پایمال
آمده در راه عرفان کارساز — آن ز الطاف الهی سرفراز
دست شسته بر نفس جان [illegible] — موتوا قبل ان تموتوا کرده پیش
صحبت حق [illegible] از حد شمار — وز نوافل سبحان لیل النهار
شصت سال برده دم از ترس [illegible] — [illegible] بود اندر زیر پوست
یکشب از وی ناله گفت کای اله — ای بدار الملک عزت پادشاه

آن خط کاندر پیش بود زود — قبله بر روی نهاد و برگشود
اندرو بنوشته کای عالی مقام — از صلوة و توبه و حج و صیام
هر چه کردی آن همه مقبول ماست — زین همه نقصان سر مو بر نخواست
بهر هر یک طاعتت ای ناصبور — داده‌ات صد حور و رضوان و قصور
وان دگر خطی که بودش در یسار — مژده بود اندرو از کردگار
کای ز ما احسان بغایت یافته — وز عطاء خود بجان رو تافته
هر چه میخواهی ز ما آنت دهیم — قدر تو بر خاص اهل جنت دهیم
زان گناهانی که بودش بیشتر — اندرو جز فرد بیاید در نظر
شد مشوش خاطرش گفت ای اله — نیست اندر نامه من جز گناه
عمرم آمد در گنه کاری بسر — من مقصرم بر گناه ای دادگر
اینهمه الطاف با من از چه خواست — آنچه من کردم بگفتن نیست راست
در دم آمد سوی او از حق پیام — کای ز ما گشته بعالم نیکنام
هر که از خود رست لا و هست دوست — رحمت و احسان و لطف ما در اوست
مغفرت یابد ز ما در روزگار — بیند از ما التفات بیشمار
سیئاتش لا یمیزان [illegible] — هر چه آید حسنه طاعت دهیم
روز محشر وعده دیدار ماست — جان پاکش را بما باز [illegible]
نیست مرگ او چو مرگ دیگران — زین مثل مقصودم آن [illegible]

[illegible] کار خود [illegible]
[illegible]
[illegible] کاردان [illegible]
[illegible]
وصل دلبر از الطاف [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان و دلفگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر نداری سوز و دردی در جهان / شو بهل ره وهم یکزمان

چون شتر کف بر لب آر در اشتیاق / تا رهائی یابد از یار فراق

سر زند گرد جهان چون گردباد / گر وصال دلبرش یابد مراد

اشارت در احوال آن صاحب دولتی که از اهل تجرید بود و در انجا د اهتمام و سعی بلیغ مینمود

بود درویشی بدهر از نادران / جانش از جام محبت سرگران

روز و شب ساغر کش بزم وصال / آن ندیم بارگاه ذو الجلال

در لباس اهل تجرید آمده / صاحب اسرار تفرید آمده

شد بعزم حج روان آن پیر راه / از دل علقان برآمد دود آه

هر کسی لایق هر چه بود از وجه زاد / از سر اخلاص پیش او نهاد

رو بدیشان کرد و گفت ای مردمان / مستمع باشید از من یکزمان

دارم از لطف الهی ملتمس / تا نگیرم جز خدا چیزی ز کس

هست حق روزی ده هر مور و مار / کی غم روزی خورم در روزگار

راحله عشق است زادم در رود / چون جرس در ناله شب تا بروز

خیر و بادی کرد و در ره نهاد / بر خود از ماتم دری غم بر گشاد

از سر صدق قدم میزد براه / زار میبنالید میگفت ای اله

هر کسی لا یار از انجا از کس پیش / چون تو همراه منی آنم بس است

[illegible]

او بجان مستغرق اندر کار خویش / سرگران از گرمی بازار خویش

جوع را در کرده ذات شراه ولی / قوت روح او بجز الله لی

گفت اندر روشنی خود کای لعین / کی بآسانی توان جان بردن ازین

اندر ان اندیشه بود آن راه پیر / پیره زالی شد بنزد او مگر

بودش اندر دست قرصی چون مهی / در زمان بنهاد او را بر زمین

روبرو آورده گفت ای بو الهوس / در جهان چون تو نبوده هیچکس

چون زند لاف تقرب در حرم / نفس تو از تو شده در خیر آب

آنکه باشد از صفات حق غنی / کی برد او آرزوی خورد ولی

تو شناد آید ز اسما صفات / محو کرده جان او در بحر ذات

می رساند نعمت اینجا لاجرم / بهر نعمت خواره از خان کرم

انجماعت از کرده دیگر نند / برده کاخ فلک بر میدوند

چون مسیحا مرده را جان میدهند / زنده کار از ذوق ایمان میکنند

ساز مرآت دلت از غیر صاف / گرد اینها باش دایم در طواف

دین و دنیا را بود زینان نظام / بر بجان فرمان ایشان صبح و شام

اشارت در صفت حاجیان صدق و صفا در بیابان فقر و فنا و وصول [illegible]

کعبه آمد بر دو قسم ای حق طلب / طالبان هر دو قوم روز و شب

آن یکی از جان پی یار نخست / وین دگر از آب و گل آمد درست

[illegible]

برکن از خود خرقهٔ ناموس و نام | بر دل اهل دلان شو مستدام
کعبهٔ مقصود اگر خواهی درست | از در دل هر چه خواهی حاصل است
حاجیان آب و گل تن پرورند | حاجیان کعبهٔ دل دیگرند
آن معاشر را طلبکار آمده | این وصال را خریدار آمده
گر ترا بود و جلت و دست رس | هست رفتن سوی حج ای بوالهوس
در حسد آنکه این حج خواستند | بهر خود اسباب قرب آراستند

اشارت در ترغیب نمودن سلطانان این راه و عاشقان این درگاه و سوخته کان شرارهٔ آه و طایران فضای هوای الا الله

گر خدا را بنده ای دستی بر آر | زاد خود کن در قدم در ره گذار
بر گشا کار از این دار الغنا | نه قدم در بارگاه کبریا
از دل و جان وصل جانان را طلب | زانکه هستی بهر این ای بوالعجب
بهر دنیا دل مگیر از مهر دوست | زانکه دل محرم سرای خاص اوست
قفل این در را گشا زیرا که هست | گوهر معنی درون ای خودپرست
از چنین دولت چرا ای بر کنار | نیست دنیا را مدار ای کینه‌دار
چون رسد وقت ای اسیر ننگ | کار دنیا گر دو اندم با تو تنگ
آنچه سالها از جان برکشی | بر تو بندد ناخوشی راه خوشی
گر وه از دست قضای بی‌خبر | قصر عشرت در زمان زیر و زبر

[illegible]

رو

رو بدست آور دل از اهل دلی | ساز جا اندر بنای مقبلی

اشارت در شفقت نمودن اهل دنیا و گرفتاران نفس و هوا و [illegible]

ای بفکر این آن جان در گرو | چون خران بهر علف هر سو مرو
آنچه از خوان کرم باشد نصیب | میرساند بر تو آن را عنقریب
نیست تعطیل اندرین مبدء الفیض | زانکه حق نعم الوکیل است ای امین
گر شود موری نهان در زیر سنگ | روزی خود میبرد او بی درنگ
هست از آن روز که آرد از عدم | رزق ما را از کرم کرده قسم
هر چه را از ماهی آن ماه | روزی او میدهد با او آگه
تو چرا ای زین سبب افسرده گین | ترک این غم گیر و مهر او گزین
چون ترا بهر محبت خواسته | این بساط از بهر تو آراسته
همچنان گر ما طلب رزق خواست | رزق صد چندان جو طلبان ماست
گر چه تشنه آب جوید ای کرم | آب هم جویان تشنه شد مدام
مهر او با ما و رزق ما بر دست | کار خود کن زانکه روزی کار اوست
ای خوش آن جانی که مهر او گزید | مرغ جانش در محبت آرمید
روی دل از غیر آن دلدار تافت | در حریم خاص عزت راه یافت

اشارت در بری بودن از فرمان شیطان و باز داشتن خود را از مرادات

با تو گویم تا توانی ای پسر | باش از فرمان شیطان بر حذر

[illegible]

اینهمه دشمن ترا ای بی‌خبر | تو چرا ای غافل از خود ای پسر
روز بهر خویش سرابی کزین | گر بود زنهار بری امر و دین
تا بری از همتش این کیسه بر | زانکه باشد کارها نوع دگر
هر کرا نبود رفیقی در طریق | میشود در ساحل هستی غریق
گاه دیگر زین ساحل آید در کنار | در ضلالت بر سر آرد روزگار
روزگارش گر چنین آید بسر | وای بر وی در جزا ای بیخبر
نفس‌ها از ما شده در زمره | نفس باشد گرگ‌ها همچون رمه
از دهان دست گرگ تیزکام | چون توان جستن ز [illegible] تمام
باش لیکن اینجا دمی نتوان چرید | بر مراد خود زمانی آرمید
پس بباید پاسبانی ساختن | خویش را در پای او انداختن
ساختن خود را بجان قربان او | تا بیابی بهرهٔ ز احسان او
این سگان خود هیچ میدانی که کیست | آنکه جانش در تقرب با ولیست
زندگانی دین از لطف آگه | در هدایت آمده این جایگاه
وقت جهش زاده رواند در طلب | بهر او یکسان نموده روز و شب
خواب او بهتر ز ما بیدار است | رهبری کردن چنین الحق سزاست
این فریقانند در دنیا و دین | کارساز بنده‌ها الحق یقین
نیستها اینها جان لا پایدار | تا قیامت همچنین بر یک قرار

حالتی آن شب پدید آمد به شیر | اندران حالت تحیر گشت خویش
چون از آن حالت بخود باز آمدم | در جهان جان سرفراز آمدم
رسته از اندیشهٔ نابود و بود | از دلم زد موج دریای شهود
جز خدا چیزی نیامد در نظر | فارغم از غیر آن زان ره گذر
زان میان پرسید وی کای تمام | هست این حالت کسی را بردوام
گفت آری چون نماند غیر دوست | رو بهر سوی که آرد روی اوست
نیست این افسانها ای بیخبر | گر تو خواهی وصل او از جان گذر
چون حجابها از میان شد بر کنار | شاهد جان رو نماید آشکار
رو نهد دریای استغنا بجوش | گردد آن دم جان عاشق در خروش
شاهباز روح شیر از دام وجود | بر پرد در دم سوی دار الشهود
گردد آن وارسته مستغنی ز غیر | زانکه او راهست در الله سیر
هر نفس در لامکان جولان کند | در سرای کبریا طیران کند
کوس استغنا زند در ملک [illegible] | پشت همت افشاند از کون و مکان
فیض ذاتش گردد او را کارگر | کار او گردد از آن نوع دگر
هر چه باشد از نهان و آشکار | رو دهد او را ز فضل کردگار
این بود در نزد حق معراج او | هر دو عالم لا کند محتاج او
از بغفلت برده خود را بر کنار | گشته مهجور از وصال کردگار

صوفئی میگفت بودم یک سحر / با دلی پر درد و دل خسته‌تر

در ره او داشتم روی نیاز / ناله‌ای شبگیر و آه جانگداز

گه گهی با هم یکایک آمد بجا / خیره از صبر و قرارم شد جدا

هر سر موئی بنعره آمد بجوش / هاتفی گفتا که ای صوفی خموش

رحمت ما از برای عاصیان / آمده در عالم ای نادان بدان

هر کی ناشاد از بن آمد و غمین / از تو عصیان آید و از ما کرم

گر بیائی بر سر جرم و گناه / کردی او را اندران دم عذرخواه

عفو فرمائیم بر تو سر بسر / غم مخور زین ره که ذرای بیخبر

در نیاری عذر مالی و گناه / نامهٔ اعمال خود سازی سیاه

بر تو خواهیم هم قیامت نوحه / روحت اندر آتش دوزخ بسوز

هر که آن عذر در درگاه ما / آشنائی یابد اندر راه ما

محرم اسرار ما آید روان / بیند از ما التفات بیکران

نیست الطاف آن که دارد ما / ور بود از سوء اعمال کاست

اشارت در طریق خدمتکاری و فرمان برداری و رسیدن بمراد خود بغایات خدمت

داشت برنائی غلامی زر خرید / در میان جمع کانش برگزید

بر مراد خواجه کار آن غلام / جز رضای او نجستی صبح و شام

اندر خواهش او داشتی / خواهش خود از میان برداشتی

مستعد دارند در خدمت یکی / چیست او را سرفرازی اینچنین

در جوابش گفت ای مغز درست / بر مراد ماست کارش هر چه هست

نیستش در کار ما کردن کمی / هست ما را زان سبب با او خوشی

چون بطور او بود ما را مراد / نامرادی در بردی او کت

رسم خدمتکاری فرمان بری / هر که با مولی صبور و کن شکری

چون ز خدمت و ثنا اولی خواجه دوست / هر چه باشد خواجه را آن زان اوست

گر ز خدمت بیش لا آید گران / کی مراد خویشتن یابد ازان

هر که خدمت کرد مخدومی گزید / پیر خلق بایدت بودن مرید

اشارت در نصیحت اهل جاه و منکران نامه سیاه و گرفتاران حرص و هوا

ای ز نخوت کرده‌ای افسر بسر / خویش را سرهنگ و ویران کرده سر

خلعت کبر و منی کشته ببر / از منی و دو منی ای بیخبر

ذات تو یک قطره آب منیست / ای نی عقل تو مرکز اندیشه نیست

دیو جهلت بیشه از ره باز کرد / کاین بود لاله غلطای بد خرد

کبر با منیز و کبر و منی / کی ز تو زیبا نماید ای دنی

از پی نفس و هوا گشته / بر عیب از راه دین برگشته

طالب حرص و جاه بی سر و پای / جمع کرده مال بسیار از خوی

حاصل عمرت جز این نامد بدست / اندرین دار الفنا ای خودپرست

اشارت در مناجات آن عمر که روان ... [illegible]

... عمار یاسر ... [illegible]

بهره‌ها کرده از من بهره‌ور | تا بود در پیشک باران اثر

خاک شو تا از گلت گل بردمد | شامهٔ جانها ز بویت آرمد

بگذر از فصل دی ای بی‌آب | خار گردد سبز و خرم در بهار

می‌رسانم ریزهٔ رحمت برین | همچو باران ستاند زنگ دین

این وجود خاک خارستان ماست | گر رسد باران برو بوستانی است

بشکفد گلها ز خاکت رنگ رنگ | برکند ز آیینهٔ عقل تو زنگ

اهل دل دانند قدر این سخن | زانکه هست از سر اسرار کهن

هر کسی لایق نیست ذوق استماع | بهتر آن دانم کزین گیرم وداع

مهر خاموشی نهم زینها به لب | در سکوت آرم زبان را روز و شب

در بروی غیر بستن بهتر است | ترک این‌ها نزد عقلا اولی‌تر است

بحر می‌باید درین راه ای پسر | تا ازین بحر برون آری گهر

رفته‌ام در قعر دریای سخن | همچو غواصان که در آرم برون

شرط‌ها افتاده میر زیر از آن | زین سفینه آب بحرای دوستان

این سخن بحریست بی‌حد و کنار | هر یکی زین بحر در شاهوار

گوش هر بیدار که گیرد تا بگوش | جان شنید آید زین معانی در خروش

نفس پیر کش لا کند با مال الله | گیرد او راز ز پا این دجا یکاه

کام او بیرون نیاید در طلب | رو بگرداند و لذت رسد

ناگهان دادش ندا کای محترم | رو مرا او برون آر از کرم

مرکب روح ستاره دانی آمی | نیست با او روح را راحت دمی

چونکه محتاج میسند ازش زپا | تا برد بار امانت را بجا

چون ز غیبم این ندا آمد بگوش | نفس از شادی درآمد در خروش

گفت ای عمار این احوال چیست | ترک امر حق گرفتن کار کیست

در جوارم بود مردی بت‌پرست | پیشم آمد کاسهٔ شیر بدست

در زمین بنهاد و گفت ای پاکدین | بر تو و بر نفس تو صد آفرین

چون از آن ترسا چنین آمد پدید | آتش غیرت فتادم در جگر

آه نومیدی برآوردم ز دل | زین عمل در پیش او گشتم خجل

پیش آمد زین سبب حیرانیم | یافتم در خویش سر کرده‌ام

گفتش اینجا چرا استادئی | از چه رو این منزلت را یافتی

گفت ای عمار چهل سال تمام | بر خلاف نفس بودم صبح و شام

هر چه بر ما اندرین ره رو نمود | دانم اینها بر خلاف نفس بود

همچو نفس تو مرا نفسی بدی | آرزوی شیر بودش خوردنی

روز و شب در پیش خود کشتم ورا | قطره در کام او نکرده‌ام

این زمان آمد آوازی ز غیب | گشت بری آیینهٔ قلبت ز ریب

شو بری عمار دین او کزین | سوی او کاکی زن از راه یقین

... [illegible] ...

خلاف نفس ... [illegible]

شیخ با او گفته اسلام داد / از کرم بر وی در رحمت گشاد

نام حق گفت و بحق جان را سپرد / زین جهان ناپایدار او رخت برد

این عنایت چونکه بود از کردگار / هادی توفیق او آمد اله

نیست توفیق کسی در دست کس / جهد کن در کار خود ای بوالهوس

در جوار اهل دولت شو قرین / تا ترا [illegible] گزین

هر که با اهل سعادت یار شد / در دو عالم صاحب اسرار شد

ای برادر از رضای خود گذر / جز رضای حق مجو چیزی دگر

در رضای حق اگر تن در دهی / یابی از سر حقیقت آگهی

دولت دارین [illegible] مستدام / ختم کرد این سخن را والسلام

اشارت در مذمت دنیا و لذات آن و بری یافتن از حب و محبت آن

ای اسیر نفس نافرمان شده / پایمال وادی حرمان شده

عمر خود را بر عبث در باخته / با غم و دوری جدایی ساخته

از پی دنیای مردار آمده / عشوهٔ او را خریدار آمده

دشمن دین است این نفس لعین / ترک دشمن گیر و راه حق گزین

کرده او را به تیغ لا بزن / دست همت بر در الا بزن

یابی اندر ملک معنی سروری / در پناه حق اگر خود را بری

بعد از آن گیری جهان خلق اگر / بر تو روآرد ز ماهی تا بماه

نفس نافرمان [illegible]
[illegible] و دلت از [illegible]
[illegible] شاه و کام
در ره [illegible]
گر تو عادت [illegible]
چون شود نفس و هوا [illegible]
جز خدا [illegible]
در ریاضت کن [illegible]
تا وقت آن [illegible]
این همه دولت [illegible]
[illegible] از کار [illegible]
وقت آن آمد که [illegible]
رو بگو [illegible]
از حق [illegible]

ح

در تضرع باش و عجز و انکسار / خرقهٔ کبر و ریا از سر برآر

لیک همه سرمایه جولان نفست / باعث این نفس نافرمان تست

موتوا قبل ان تموتوا پیشه کن / یکره از روز پسین اندیشه کن

گر تو این اوصاف را کردی قرین / رو نهی در قرب رب العالمین

محرم خاص حریم او شوی / از ره عرفان ندیم او شوی

همچو موسی کلیم آئی بجوش / گر ز طور عشق گردی گرم جوش

بهر استغنا نماید ز و عیان / لن ترانی بشنوی از دلستان

یار استغنا ز ما گر بنگری / این بود آیین رسم دلبری

گرچه آن دلدار مستغنی ز ماست / لیک ما را نیز این محتاج ماست

امتحان بسیار دارد یار ما / هست از آن رو گرم بازار ما

اشارت در ملازمت کردن عابدی موسی علیه السلام را و فرستادن پیام بسوی حق تعالی و جواب یافتن موسی علیه السلام و جواب آمدن

دید موسی را یکی از اهل راز / گفت او از سر عجز و نیاز

سوی طورت گر فتد اینجا گذر / از کرم با حق پیام من ببر

گو که ای دانای سر بندگان / نیست پنهان بر تو هیچ راز نهان

اندرین ویرانه یک دیوانه / شمع بزم وصل را پروانه

بر در تو چهار صد سال تمام / در عبادت بوده دایم صبح و شام

عمر ضایع [illegible]
[illegible] ملالت [illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
عمر رفته [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
با امید [illegible]
[illegible]
چونکه موسی [illegible]
[illegible]
یافت از حق [illegible]
[illegible]

فا

جان شد از جام محبت شد بجوش — از سر مستی در آمد در خروش
بلکه غیرش را ز غیرت رفت باک — این بود آری رسوم اتحاد
بعد از آن چون کرد عزم بازگشت — رو نهاد از کوه موسی سوی دشت
حق تعالی گفت با موسی پس از — کای شده از ما بعالم سرفراز
قصهٔ آن عاصی گمکرده راه — چون بگفتی پیش ما این جایگاه
رو بگو با او ز ما کای خودپرست — ذات ما باشد بری از هر چه هست
روزگارت در عبادت شد بسر — بهر خود نه بهر ما ای بیخبر
نفس خود را کرده فرمان بری — بستی از نفس حصار کافری
طالب جنت شدی عمر دراز — خوی نفس خویش آمد کارساز
برد موسی سوی او از حق پیام — گفت کای در راه عرفان ناتمام
پس بسر کرد تو آمد بار را — بعد جانت بستهٔ نفس و هوا
بعد ازین ترک خیال خویش گیر — بیش جز بنده که در پیش گیر
چونکه شد این گفتهایش استماع — از سر جان اندر آمد عذر خواه
در خروش آمد که ای موسی خموش — جانم از تشویر آن آمد بجوش
نیست جز درگاه او جای پناه — تا روم زین آستان آن جایگاه
غیر ازین در نیست دیگر وطن — چون دهم من ترک کار خویشتن
گر کند رد و قبولم آن نگار — بنده‌ام او در هر دو با این چه کار

امتحانی داشتم در کار او — ورنه بر ما ظاهر است اسرار او
جان او را رحمت ما شد قرین — که شود زین گفته‌ها اندوهگین
از فنا با خویش باقی آمده — عین آب زنده کانی آمده
با دو صد جنت فدای مقدمش — زانکه دارد جهانی از دمش
حور و رضوان بهشت و هر چه هست — در ره او آمده چون خاک پست
هر که مالا شد ز نهان آن اوست — زانکه دارد مغز خود بیرون ز پوست

اشارت در سعی نمودن طالبان صادق و یاران موافق بسوی کعبهٔ مقصود

خیز ای سالک اگر مرد رهی — ساز با من بگذر و کار رهی
تا ز راه روشن سوی اسرار ما — با خبر گردی ز کار و بار ما
نیست کار ما بکار عقل راست — گر تو هستی مؤمن انکار چیست
بر مراد من اگر گامی نهی — یابی از سر حقیقت آگهی
چند باشی زیر پستی در حجاب — همچو خفاش از جمال آفتاب
هر دو عالم مطلع انوار اوست — چشم میباید که بیند روی دوست
گر ترا این دولت آمد بر کنار — محرم آیی در حریم کردگار
قرب بعدت بعد از آن یکسان شود — وز ره دین کفر تو ایمان شود
چون شوی خود را در آنجا معرفت — پا بری زین ره بسوی معرفت
معرفت الهیست که دلهای ما — زو کند حل مشکلهای ما

تو نه محرم در این اسرار ایم / کاشنوی با او درین عشق و نگر
از مقلد تا محقق فرقهاست / کار او حق نیست کار او ریاست
این ز حق مملو و او از حق تهیست / کار این زان رو دوام آن کیست
آن ز خود خالی و او در ما و من / سر گران او از صفات خویشتن
نیست او آگه ز سر کار این / چون ندارد بهره ز اسرار این
او هوا الاه شده معبود خود / زان نداشته زبان او سود خود
آن سر نفس هوا را کنده است / زان سبب لله جان خدا را بسته
او مقلد از حقیقت مانده باز / گرچه خود لا می‌نماید کارساز
روز و شب در فکر کار این آن / تا برآید ز در رضای مردمان
صحبت این صحبت دیو ست و دد / زانکه بیزار است ازین خوی حرام
از چنین گمگشته بودن بهتر است / مهر او را تا گزیدن بهتر است
ره زند دین ترا او را رهبر / نفع او نبود بجز غیر از ضرر
خدمت صاحبدلان چون عمر کرد این / چون گزیدی شاد و فارغ دل نشین
هر چه شد در سایهٔ اهل دلی / نبود شر در راه بر گز مشکلی
ز اهل وحدت آید اندر روزگار / هیچ یاد ز هر کسم از ردی کار

اشارت در بر یافتن خاطر از غیر در محبت ذو الجلال
و مستغرق شدن در بحر شهود بر وجه کمال

در بیان [illegible]

جست وحدت تا ز همه یکتا شدن / در صفت با مثل و با همتا شدن
سر برآوردن ز اسما و صفات / محو دیدن خویش را در بحر ذات
فارغ از قید اضافات آمدند / مقصد مقصود و جا جا آمدند
چون مرا آمد بوصلش دسترس / مشکلی دارم نکرد و حل ز کس
از کسی گر حل شدی اسرار من / در شکستی رونق بازار جو
همچو طورم لیک در شکل بطن / زان سبب بیجا میگویم سخن
گر فتد این پرده بیرون راز هم / گر رسد سیمرغ در پرواز هم
کار و بار من نه کار سرسریست / ای برادر این زبان زرگریست
هر کسی را نیست فهم این سخن / چون دهم من شرح اسرار کهن
محرمی باید درین راز ای پسر / تا بگویم حال خود را سر بسر
گم شده در بحر او او را دهم / گرچه دریا هستم موج و نیم
چون شدم مو زین میانه بر کنار / خواه بحرم خوان و خواهی جویبار
عارف محو و فنا اندر ذات خویش / هم خود در ملک جان مرآت خویش
ذره ام گاهی و گاهی آفتاب / گه صدف گردیده گاهی در ناب
گه رهم که رهروم که رهبرم / گه گلم که از بهار برترم
گه جهانم گه جهان‌دار آمدم / گه متاعم گه خریدار آمدم
گه محیطم گاه گشتی گاه نهر / گاه تریاقیم گه شیرین گه زهر

[illegible] یافتن
[illegible] یافتن

گر تو میخواهی که آئی از سرای این | نه قدم در عرصهٔ حق الیقین
تا بوی مست شهود وحدت ای نگار | فارغ آیی زین وجود پندار
باید از هستی بجان ره تافتن | وصل حق با هستی نتوان یافتن
تا تو هستی هستی تو شد در حجاب | ابر چون شد نور ندید آفتاب

اشارت در پرواز آمدن شهباز شوق از آشیان عالم غیب بسوی سالکان این راه بلا ریب

چون شود شهباز شوقت پر زنان | بگذرد در یکدم از هفت آسمان
دم تن را بر زمان بر هم زنی | یکدم از سر وحدت دم زند
زین دل خود بر مبنی ملک تن | عالم لاهوت لا سازی وطن
شوق اگر رهبر شود در معرفت | در طریق عشق آید بی نصیب
عاشقان را شوق باشد پایدار | نیست پایان کار عاشق را مدار
مرغ جان را شوق آمد پر و بال | گر رسی با شوق در بزم وصال
گر سمند شوق آید زیر ران | در ره عشق ای کامران
مذهب شوق از همه بالاتر است | شوق لا او [illegible] برتر است
طالبان را شوق داد و در طلب | مایهٔ عشق است شوق ای بو العجب
گر نباشد مایه شود از کاست | نیست بی سرمایه کار سود و راست

اشارت در انس کردن عاشقان آن در روی دل کردن دیدن [illegible]

[illegible]

ایشان از غیر درین راه و بازداشتن خود را از جرم و گناه

ای برادر هر که با حق انس یافت | روی دل از هر چه غیر او ست تافت
دید حق را در خود از خود شد تهی | این بود آری مقام آگهی
چون شود واقف ازین حالت زخویش | پرده پندار برگیرد ز پیش
اندر اندام مجلس آید نگار | بخت عاشق آید اندام ساز دام
انس گیرد با حبیب اندر زمان | رخت بندد مهر غیر از میان
بیند از دلبر بسی بارها | منکشف گردد بر او اسرارها
وصل دلبر را طلبکار آید او | کو هر جان را خریدار آید او
بر سر بازار انس آید بدار | تا کند خود را انا منصور دار
چون شود در انس طالب را مقام | ذکر حق را ورد جان سازد مدام
صاحب سر گردد اندر بزم دوست | دوست را در خلوت جان محرم او ست
چون شود مرآت دل صاف از کدورت | اندرو ظاهر شود [illegible]
بر دو سیمرغ قدرت پر زنان | در زمان آید فرود از آستان
زیر بال خود بگیرد هر چه هست | پایمال او ست از بالا و پست
قاف تا قاف جهان آرد به چنگ | قوت سازد و را اندم بی درنگ
جز خدا چیزی نماند ای فلان | صوفی این لوقت گردد بعد از آن
علم او در علم صوفی تو نیست | هیچ اندر نزد او پوشیده نیست

[illegible]

جان او ذوق هدایت یافته ‌ ‌ ‌ بهره از نور ولایت یافته

روز صایم بود شب قایم مدام ‌ ‌ ‌ ذکر حق گفتی نهانی بر دوام

مرغ روحش بر زبان نی یکدمی ‌ ‌ ‌ تا کند پرواز سوی قصر شاه

دل گرفته از دانه و هر که بود ‌ ‌ ‌ رفت بر باد از روی آنکه بود

موج زد دریای عشق اندر دلش ‌ ‌ ‌ سخت گرم شد هر زمانی مشکلش

بر نفس گشته تهی از خویشتن ‌ ‌ ‌ تا بپوشد حجاب جان و تن

رو بکرده او بکه دل با اله است ‌ ‌ ‌ روز و شب افتاده در دنبال آست

نه ورا صبر و نه آرام و قرار ‌ ‌ ‌ همچو نی نالان بهر سو زار زار

گر شدی دور از صفوف سماع ‌ ‌ ‌ چون کبیر بر خود اشر اندر سماع

سینه ریش و بر سر کرده قبا ‌ ‌ ‌ دامن خود را دی کفن در حیا

خوب تر را از اهل تمکین بود ‌ ‌ ‌ بنجر زنجبا که صاحب سکر بود

خاطرش در بحر عرفان بود گم ‌ ‌ ‌ یکقدم ز ان رو نمی آمد بسهو

تو نبی پرسید شیخش کای مرید ‌ ‌ ‌ با احوال تو هر دم بر سر چه

گر تو همساری سبکباری چراست ‌ ‌ ‌ ور تو مستی لاف هشیاری چراست

گر نه بینی گرمی آن ای نحیر ‌ ‌ ‌ جست از ... دل را ...

از تو در فریاد آمد خاص و عام ‌ ‌ ‌ دام تقدیر تو زرقی ای ناتمام

رقص نبود آنکه مردم بر پری ‌ ‌ ‌ رقص آن باشد که از جان بگذری

مرا [illegible] ... من تو ... دریافت ... [illegible] ... آن بد صادق ... [illegible] ... منفعل ... [illegible] ... از قضا ... [illegible]

ناله اندر نوا آغاز کرد ‌ ‌ ‌ مرغ جانش از قفس پرواز کرد

شور شر از دی فتاد آنجایگاه ‌ ‌ ‌ گرد لی خلقان بر او دود آه

آن پسر و در بند سوخته ‌ ‌ ‌ شمع بزم وصل را افروخته

سر فرا برده چو موسی کلیم ‌ ‌ ‌ سر فرازی دیده در زیر گلیم

چون بسمع او رسید فعال خلق ‌ ‌ ‌ خواست تا سر بر زند از زیر دلق

آتشی افتاده شر اندر لگن جان ‌ ‌ ‌ گر شرار شر سوخته مغز و تن جوان

فیض ذاتی چون نکو شر و سنجید ‌ ‌ ‌ اندرین حالت تجلی جان را بر سر

بر مراد پیر چون بودش مراد ‌ ‌ ‌ این سعادت در بر دی او کساد

شد در اندم محرم بزم وصال ‌ ‌ ‌ در حرم وصل او شد پایمال

صد هزاران جان فدای آن وصال ‌ ‌ ‌ در ره معشوق از نجویش بی نهان

اشارت در توفیق یافتن آن پادشاهی که پسر وقتی در روی پیر ... در نصیحت او متاثر گشته و ترک سلطنت خود کرده

پادشاهی بود او را یک پسر ‌ ‌ ‌ بر مراد آن پسر بردی بسر

هر چه گفتی باید زرنیک بد ‌ ‌ ‌ شد نکردی حکم او از لطف و د

روز و شب میخواست از پروردگار ‌ ‌ ‌ کان پسر ماند بعالم یادگار

جانشین گردد بملک سروری ‌ ‌ ‌ سرفراز آید رعیت پروری

نور چشم اهل عالم گردد او ‌ ‌ ‌ خسرو کشور و سرور گردد او

[illegible] ... ای نامور ... [illegible] ... باشد ... [illegible] ... خاصان ... [illegible] ... سلیم

سیم و زر کردی فدای مقدمش | تا شود خندان چو غنچه از دمش

القصه شه آگه از راه کرم | کین پسر باشد همیشه محترم

نوبتی آن خسرو عالی تبار | کرد با خاصان خود عزم شکار

بانگ تازی و بوق و طبل باز | گشت اندر راه دولت کارساز

آن پسر را کرد با خود همعنان | شد سپاه شاه بروی شادمان

در بر افکندی لباس نیلوفر | همچو خورشیدی که آید در نظر

در کمال حسن و اوج دلبری | بود آن شهزاده چون کبک دری

ظاهر از سیمای او صنع آله | حلقه در گوش سر او مهر و ماه

بود اندر راه دیو دیوانه | شمع وصل یار را پروانه

سر فرو برده چو اهل صبر کئیب | تا شود اعیان برو مهر از غیب

بر سر او رفت مرد پرستیز | بانگ بر وی زد که ای دیوانه خیز

میرسد شاه جهان از اردلی | با نفیر و کوس و چنگ و عود و نی

بهتر آن باشد که آیی بر کنار | تا نماند از تو در دلها غبار

چون شنید این قصه آن مجنون مست | دست از جان شست از پا در نشست

دود بخت تیره با خود طبل جنگ | راه را بر شاه مجنون کرد تنگ

ور خروش آمد بسان نره شیر | شد تحیر دور سخن گفتن دلیر

گفت ای سلطان دارالملک دین | زیر فرمانت همه روی زمین

[illegible]

حیف این دولت که گر قربت بود | هر که را این همچو دولت زوال است

دولتی کو را زوال آید پدید | خاطرت را زو ملال آید پدید

این چه دولت باشد ای گمکرده | توبه کن زین کار زشت از خویش خود

زان نصیحت شد متاثر پادشاه | از دل پرآتش بر آمد دود آه

باز شاهی دولت عظمی گرفت | تیر عشق اندر دل او جا گرفت

پیرهن زد چاک رو در ره نهاد | تاج و تخت و خسروی از سر نهاد

دل گرفت از خویش و از فرزند و زن | نی غم شاهی نه فکر وطن

نوکران آنجا فغان برداشتند | جمله از جان ماتم شه داشتند

آن پسر زد چاک بر تن پیرهن | کای پدر رحمی نما بر حال من

چون عزیزم کرده خوارم مکن | در فراق خود گرفتارم مکن

با پسر خوش گفت شاه نیکبخت | کای پسر بادا مسلم تاج و تخت

نیست پنهان این دو حال ای دلربا | یا تن خواهد جدا شد یا بجان

گر بجان باشد جدا آید چه چیست | در قضا جان پدر تاخیر چیست

ور بتن باشد جدا ای غم مخور | یکدو روز صبر کن بر هم مخور

هر چه بودش از سپاه و مال و زر | یک بیک را کرد تسلیم پسر

رو بگردانید از خیل و سپاه | خیرباد کرد و شد زانجا بگاه

آشنایی یافت اندر کوی دوست | زد قدم زان ره بجستجوی دوست

[illegible]

گفت با او کای رفیق همرهان   آمده از دست دل کارم بجان

بیقرارم از غم عشقش که او   داد ما را و ترا این گفتگو

عرش و لوح و کرسی سرگردان اوست   هر نفوسی کو بود حیران اوست

این بگفت و رفت از خود در زمان   شورشی افتاد در هفت آسمان

زین جهان بد داد از جنت نشست   جان بجانان داد و در عدن نشست

روح پاکش دولت دیدار یافت   در حریم حرمت او بار یافت

ای خوش آن عاشق که جان بازد چنین   آید از حق هر زمان صد آفرین

ای برحمت کار ما را ساخته   از کرم بر حال ما پرداخته

کرده ما را محرم اسرار است   بر تر آمد قدر ما از بهر چیست

اشارت در ندامت گناه و بازگشتن بسوی حضرت آمده در ره   دل بعذر آورده روان از روی او در حسرت و آه

گر تو خواهی سوی حق عزم سفر   در ره او از سر جان درگذر

زاد ره او در عجز و تسلیم آماده ساز   در حقیقت رو ز راه مجاز

هر چه غیر از حق بود نادیده گیر   مهر او در دل ده و عالم در پذیر

سلب کن اشیا هر چیز که هست   تا ترا هستی حق آید بدست

نیست هم جود بجز پروردگار   دیگر هستی غیر او معدوم دار

اوست خلاق زمین و آسمان   در ازل او ذات بر سلطان جان

هو ببیند جمله را در خویشتن   دار هر آنکه از رحمت ما و من

هر چه بیند از نهان آشکار   نیست ذره او بعیب از کردگار

علم او معلوم گردد در صفات   ذات او فانی شود در نور ذات

چون خضر از خویش فانی آید او   عین آب زندگانی آید او

تا ز راه کار رهبان اگر نظام   می نهد از جمع سوی فرق گام

در نهادش از سفر اندر وطن   کرده هم خلوت اندر انجمن

کرده اندر کشور حق الیقین   دیده دل روز و شب خورشید بین

بیشتر او کیمیا بود بالا دست   زانکه شهسوار بود قدر بیست

چشم او با خلق جاتش در شهود   لیک خود را اندرین صورت نمود

کار سازی او راه از راه یقین   تا برآید از گمان سوی یقین

پرده بند از ها از سم درد   خلق را او پرده سوی حق برد

ره نماید بی حجاب جان حق   بر تو خواند آیت حب الوطن

نفس سرکش را کند پامال او   در ریاضت آورد بی شک گاه

جمله اوصاف مرا او هم زند   گر بسیار رو که اینجا دم زند

ور نگیری گر حجاب خود نبست   ماند محجوب از خدا آن خودپرست

در قیامت گرد از خود شرمسار   دل نهد در محنت روز شمار

چون نبود او ز شناسایی بدست   گر جزای خود کشد انفعال

[illegible]

چون گشادی چشم اسرار نگر ... در نظر چیزی نیابد جز خدای
آشنای یابی اندر بزم دوست ... بعد از آن بیند که جمله عالم اوست
گر شناسا گردی از روی یقین ... دیدهٔ جانت شود خورشید بین
پرده برگیرد ز روی آن نگار ... بر تو گردد دستر حدث آشکار
هرچه باشد جمله برخیزد ز ره ... نقش فانی کم شود این جایگاه
هرچه آید در نظر جز او فناست ... آنکه فانی نیست ذات او خداست
گر ترا حاصل شود از لطف رب ... در ره او دین حق بین طلب
باش دایم طالب دیدار او ... باز چون پروانه جان در کار او
گر چنین گردی بری از وجود ... رو نماید بر تو اسرار شهود
فارغ آیی از دو عالم ای پسر ... دولت جاوید یابی سر بسر
بر تو بگشاید در معنی ز غیب ... همچو ماه نو برون آیی ز جیب
برتر آید رفعت از نه فلک ... خاک پاکت سرمه کرد اندر ملک
بر تو مستان زمین و آسمان ... حلقه در گوشش ورت کروبیان
کرده بار امانت را قبول ... قدسیان بجود آمده اینجا و کل
کار عالم نظام از ذات تست ... عرش و کرسی صفحه ابیات تست
شهسوار ملک سوقی تو بگو ... محرم اسرار لاهوتی بدی
باز محرم نبود راز کسی ... ای دریغا غافلی از خود بسی

خوردم از جام محبت ساغران ... بر زنم اندر صف کروبیان
گام خود از نه فلک بالا زنم ... خیمه اندر طارم اعلا زنم
محرم گردم به بزم کبریا ... بر کنم آنجا ز سر کبر و ریا
همچو شاهین بر زنم در لامکان ... زیر پا گیرم زمین و آسمان
گر شود فانی ز خود اندر صفات ... زورقی اندازم روان در بحر ذات
تا که فانی باقی او از داد ... ای ز تو عمر گرامی شد بباد
گشته در اندیشه خود پایمال ... کی چنین کردند ارباب کمال
زنده از اول نظر برداشتند ... خویشتن را مرده سان پنداشتند
گر ترا ای بنده در دل میل هست ... نیست کار ما بدین اندیشه راست
تا نبازی جان و تن در راه ما ... کی شوی شایسته درگاه رضا
یک قدم در ره که زنی کن نکو ... یک نفس فارغ نباش از جستجو
گر ز آید درین ره مشکلی ... دست زن در دامن صاحبدلی
مستمعا چو ز ایشان ای پسر ... امر ما این ست از جان در پذیر
چون بگوشم این ندا آمد ز غیب ... شد بری سینه اقلیم ز ریب
مهر ایشان را ابد کردم فزون ... زان سبب گشتم ز ارباب جنون
از صغار سند تا پنجاه جا ... خدمت این قوم کردم خیسیا
یافتم در دین از آن رو ... شد مطیع خاتم دیو و پری
خاکپای جمله را زان ره گزید ... چون سلیمان گشتم ...

[illegible]

از کرم خواهیم دایم ما من خبر — ذرهٔ عشق از بحر چون آرم بر

گفت ای جان پدر گفتن خطاست — این سخن در عشق بازی غیب بست

هر که شد در عشق از اهل طلب — مهر خاموشی نهادندش بلب

نیست شد در عشق از خود سر بسر — عشق را حاجت نیست سر بسر

هر که شد در عاشقی از خود بری — یافت او عز و جاه سروری

در سر او ملکت شد قرین — شد عزیز عشق او را همنشین

گر تو داری میل عشق ای بوالهوس — ترک جان باید گرفتن هر نفس

تا نگیری ترک جان در راه دوست — که برآری مغز خود بیرون ز پوست

کار عاشق کار جان بازی بود — جان زنی پیشند که این بازی بود

جان زهی صرف جانان کرده است — در ره معشوق احسان کرده است

آنکه جان در راه او ایثار کرد — خویش را شایسته دیدار کرد

چونکه او شایسته دیدار شد — از جهان خویش برخوردار شد

در حقیقت دولت جاوید یافت — ذره بود او پرتو خورشید یافت

شد جهان از شمس نور عاشقش — بر فلک بجهید قدر رفعتش

بندهٔ فرمان او آمد ملک — پایهٔ قدرش گذشت از نه فلک

سرفراز است ثابت اندر راه دین — کار او رونق پذیرفت این چنین

منکشف شد بر دلش اسرار عجب — در حضور راز روی جانانه

چون گذشت از خود بود تمام — ختم گردد کار او در راه اسلام

حاصل آمد نور عقلش را کمال — وا رهد از زندقه های قیل و قال

نور عقل آمد دلیل راه دین — تا نماید ره سوی عین الیقین

منکشف سازد تو را اسرار آن — هرچه باشد نیکوار او نهان

در دو گیتی عقل رهبر خود بست — تا قدم تا قرب حق داری بدست

زانکه آمد عقل تعلیم گوی — هرچه می جوئی ز عقل خویش جوی

همچو طفلان مانده در ره گذر — بی معلم کی بری این ره بسر

عقل را در اندیشه فرمان بگیر — دست دار از جهل راه عقل گیر

عقل را ترتیب باید رشد نظر — تا شود ظاهر ترا عیب و هنر

گر هنر باشد بغایت خوب دار — ور بود عیب آن ز خود مسلوب دار

عقل را از جوهر جان جسته‌اند — بسر در ره نور عیان

نور عقل آمد بهم آمیخته — خون عشق شد در آنجا ریخته

جمع فرق آنجا از آن دارد ظهور — فرق جمع عقل آمد محض نور

عقل سوی فرق ره بنمایدت — نور سوی جمع در یک بایدت

مدرک این هر دو علم آمد بدان — آن بدین موقوف شود این بآن

هر یکی در راه دین شد کارگر — کار باید کرد اگر داری خبر

مرغ روحت را بود زین هر دو بال — بال بر کن اگر خواهی وصال

ورنه استاد است عقل کارساز / ره نگفتم با تو باده کج مباز
کار بی‌عقلان از او ناروا است / نیست کار هیچکس بی عقل راست
گر نبود عقل ره دشوار شوی / در طریق معرفت کامل شوی
کی توان از عقل یابد بر کمال / عقل تا قاصر بود زان ره زوال
بس کمال عقل باید ... / خو ... را از ره دین آرمش
نور چندان در سرای تمام / ظلمت خود را نهادی عقل نام
نیست عقل این بلکه قطاع ره است / این کسی داند که عقلش همره است
در روحت چو هست در فکر معاش / گر کجا چند شود اسباب آن
چون سگان از بهر دو نان دربدر / دیده اند عقل تو ای بی‌خبر
از پی این عقل بالغ مرد / ای دریغا نقد عمرت شد گرو
بر تو دیو جهل گشته راه بر / خیز استغفار کن با آن سر
نیست این زندگانی ناسزا / در قیامت جاها غیر از عذاب
وارست از این فکر و خیال خود / وصل و بهر مطلبی کن جد و جهد
نفس کافر گشت از ره عقل / می برد هر دم ترا از راه دین
میکشاید بر تو در از کبر و ناز / گر دهم من شرح این گرده درا
ورنه گویم محو میماند خیال / شد زبانم چون زبان لال
تا نگردد نور یزدان رهبرت / کی برد فکر خرد ره بر سرت

جای تو برتر ز مه ... است / عالم جان مسکن و ماوای تست
تو همای آشیان قدر ... / شاه باز جان فضای ...
بودن اندر عالم اجمال چیست / بهر تفصیل تو این اجمال چیست
با تو واره باز تو باز آر ها / در نهاد تست او را کارها
تو ز انا عرضه ساز مسکن / در سرای لامکان ...
سر برآر از جیب ... / قطع کردم قصه را ای ...

اشارت در معنی باده وحدت از دست ساقی بارقعت سرکرام شده از خمار غفلت و بدست آوردن سررشته دولت لقا با حضرت عزت

ساقیا برخیز جام می بیار / زانکه ما را بی سر آمد روزگار
پر کن این دم در پیمانه را / پر کن از می ساغر و پیمانه را
تا شوم مست از می وحدت مدام / سرگران گردم بعالم صبح و شام
نیست یکدم تاب هشیاری مرا / جان ز هجران زمین گرفتار ...
طاقتم شد طاق زین اندوه و غم / سوختم در آتش لا و نعم
ده صلای باده خاص و عام را / عرضه ده بر مفلسان انعام را
اندرین هستی مجازی گم شویم / در غم خود گشته و یکبار ...
وز من از ننگ و عالم بگذریم / همچو مرد ... گشتیم
بگذریم از کون و مکان / وارهیم از هستی ...

این بدایت را از آن رو یافتم / در تصوف مو بمویش کافتم

معرفت باید درین ره مرد را / کین بود سر رشته اهل درد را

گر درآید طبع من در گفتگو / وز معانی میشکافم مو بمو

در قلم آرم صفات سرمدی / زانکه سرمستم ز جام ایزدی

مست را از سر برون آرد سخن / این بود خاصیت جام کهن

نیستم هشیار تا گردم خموش / تا شوم از پای تا سر جمله گوش

چون بریدم از سخن در بر کشاد / مهر خاموشی بلب خواهم نهاد

چون ازین میخانه جامم شد بجوش / جان فدای صوفیان درد نوش

زانکه عشق لیلی دار الشهود / جمله مستغرق شده در بحر وجود

فانی گشته از فنای خویشتن / در بقای محض ایشان را وطن

همچو ذره پای کوبان از صفا / از می وحدت همه مست خدا

فارغ از چیزند وز آن از ماسوا / در سرای لی مع الله بیسوا

وقت آنان خوش که از روز یقین / گشته آباد از قدمشان ملک دین

گاه عرش و فرش را برهم زنند / گز عجب مستیشان دم میزنند

گر غمی دیدند چه باشد تر ازین / آفرین بادا بر آنها آفرین

هر کرا خواهند آگاهی دهند / در لباس مسکنت شاهی دهند

اشارت در صفت تجرید اند که سجاده و قدم نهادند در حرم قدم

[illegible]

رو چو غواصان بجو در سوز خویش / زانکه داری بحر گوهر بار پیش

در محیط دل گهر آری بدست / گر شوی تجرید یکتای منور هست

از ازل تا هست این حرف و کار / زینچنین شد مذهب اهل قمار

نقد نسیه برده در هم ساختند / در بساط قرب حق در باختند

دولت آنکس کاین آیین اوست / رسم ارباب محبت دین اوست

اشارت در صفت آنها که آئینهٔ دل بصیقل محبت جلا داده اند و شمع آفتاب جمال محبوب را بدیده جان مشاهده نموده اند

ای ز تو پوشیده اسرار نهان / زد علم تو حقیقت در جهان

شد منور عالم از انوار او / لیک محجوبان ز اسرار او

گر بر کس پوشیده شد جلالش / این بود آری کمال غیرتش

گر کنی خالی دل از غیر ای پسر / اندر آن محبوب آید جلوه‌گر

ملک جانت روشن شود از عکس آن / در نگنجد در زمین و آسمان

اندر آن دم وارهی از خویشتن / بینی او را بی حجاب جان و تن

مست گردی همچو آبی ز نشاط / بهره یابی از تجلیهای ذات

زان تجلی با که ناید در صفت / این بود آری کمال معرفت

عشق آتش در جهان افروخته / عقل در راه تفکر سوخته

پای علم از عاجزی آمد بسنگ / اندر آن وادی از آن بس گشت لنگ

[illegible]

جذبه آمد گرد او را از حسب / سوی حق بردش چو باد صرصری
اتصال داد و او را بر ملا / شد در انجم صاحب وقت و صفا
شاهد جان آمد او را هم عزیز / بی تعلل هر نفس در بحر و بر
گو کند دلبر بروی خود نقاب / گر شود بیرون ز پرده حجاب
گاه غالب گاه مغلوب آید او / وصل را هر لحظه طالب آید او
گر چو غوث احسان رود در بحر ذات / که برآرد سر ز بحر صفات
ای سلیمان خبر رو در کار کن / بگذر از خود عزم دین داری کن
چون حجابات تو آمد بود تو / ترک خود کن کین بود مقصود تو
تا تو در بند خود و هستی به بند / کی در آید فیض حق در کمند
محو اندر هستی معبود شو / در صفات کبریا نابود شو
سالکان را این صفت بود ... / هستی موهوم را یکسو کند

اشارت در نفی وجود و اسقاط هر حقیقت بیرون آمدن از ... قدم در راه طریقت نهادن و چنگ آوردن گوهر معشوق ...

ای عزیز این نکته از من در بند / محو کن نقش خود از لوح ضمیر
باش اندر نفی هر چه یک بست / تا از هستی حق آید بدست
گر تو رو از هستی خود تافتی / بیگمان بیند که حق را یافتی
این روش زخفیه سالکان بود / هر که رو زین تافت بین ...

اسرار هویت کشف طالب الله حق و درمن بنیاد از مشی از رو غیرت

گر شود علم خود گردی قرین / با نظر در کشور علم الیقین
منکشف گردد ز ماهی تا بما / در رسد پیک قبول از پیشگاه
خلعت از نور حق در بر کشی / از گریبان یقین سر بر کشی
وارهی از جستن بنیاد خویش / اطلاع یابی بر اسرار خویش
بر کشی دامن ز هر آلایشی / خاطرت یابد از آن آسایشی
دیده باطن اگر بینا کنی / در میان اهل عرفان جا کنی
آنچه پنهان بود ظاهر شد عیان / کاندرونی شرح گنجد در بیان
هر که در بحر یقین انداخت شست / گوهر حق الیقینش داد دست
مرغ روحش زد دم جان فشان / زد نشان دیده ز خود شد بی نشان
بر فراز شاخ وحدت جا گرفت / بر در حق الیقین ماوا گرفت
شد مقامی لی مع الله در قرین / آفرین باد ابر آنجا آفرین
بال نه بنه ایکه آسان نیست این / زد عاشق برتر از جانست این
صدهزاران جان در این ره خار بست / تا خود این دولت نصیب جا کیست

اشارت در یافتن گوهر مقصود از بحر حق الیقین بدست آوردن و سر از گریبان محبوب بر آوردن و در صحن ... باج ... داد

چون ندارد وقت در هر سود و ... / کار ها در بند وقت آمد گرو

بعمر عمر گرامی باخته / قدر وقت عمر را نشناخته

چون نماند حاصل عمرت بنقد / چون شناسی وقت را از عمر وقت

اشارت در تمنای تحصیل مقصد در دوری و در طلب او در دل خبر یقین

ای قدم صدق در بادیه جستجو / در ره نهادن از کو هر معرفت

ایکه ره میجوی پر سود طلب / در تو پیدا و تو غافل این عجب

در تکاپوی ز حیران خویش / مانده تو در پریشانی خویش

یوسفی داری نهان در چاه دل / از جمالش ماه خور گشته خجل

تو چو یعقوب اندرین بیت الحزن / مانده اندر فکر کار خویشتن

دیده نابینا ز هجران ساخته / نقد جان در راه او در باخته

وقت شد کز مصر جان آید خبر / یوسف از چاه آرد سر بدر

چشم دل روشن شود از طلعتش / ره برد سوی حریم حضرتش

زنگها برخیزد از پیش نظر / عالم بیرنگ گردد جلوه گر

شاد گردی غم همه برخیزد از راه / نقد دین بر سیم خورد و بیجایگاه

ای تو مانی و ز من مانم عزیز / عارفان را غیبی افتاد سیر

هر که خود را از تعین پاک کند / برفراز تخت تمکین جا کند

اهل سکر اینجا نه رهبر آمدند / بیخود و سرمست بردر آمدند

از خبر از خود نه از اعیان لن / این بود از بخشش کارشان

مست بر کرده که ز هشیاران کند
کو ز صاحب صحو باشد بیخبر
زانکه میداند ز سکر و صحو دلبری
...
اشارت در تعالی کردن ...
خداوند تعالی ...
ای زنجیکه نه با خود ...
بیت ...
و ز خدا ای خود ...



این کشش نبود طریق بندگی / وه چه بودی گر نبودی آدمی

گر تو خواهی دلبرت آید ببر / ترک خود کن هر نفس ای بیخبر

شو بری از خویشتن اینجا بیا / زانکه در وحدت دوئی نبود روا

چون دوئی آنجا نمی آید بکار / ترک خود باید و گر نه ترک یار

هر که اندر یکدلی نابود نیست / در ره یکتا کجا باشد کور است نیست

زانکه اندر عالم کون و فساد / در نه گنجد حلول و اتحاد

گر ترا در سر هوای کوی اوست / غائب از خود باش حاضر شو بدوست

اشارت در صفت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره و سوال کردن سالکی از مقام آگاهی و جواب دادن آن رهبر عارفان او را از راه تحقیق

شیخ ابو العباس قصاب آن امام / بود اندر دین نبی در تمام

ره نمای سالکان در راه دین / مقتدای عرصه حق الیقین

پیشوای اهل عرفان آمده / عارفان را تن کشته او جان آمده

زو یکی پرسید کای عالی نفس / نیست در عالم نظیرت هیچکس

جست آگاهی بحق بر گو بمن / تا شوم فارغ دمی از خویشتن

در جوابش گفت آن پیر راه / بادی تحقیق مقبول اله

گر تو خواهی آگهی از حق بدان / خویشتن خود را برون آر از میان

تا تو در بند خودی آگه نه / در طریق عشق مرد ره نه

چون تو از پندار هستی داربی
بعد از آن با وصال آگهی
...
وادی غفلت ...
زانکه ...
اندر وجودی ...
نام جلال ...

شاهد حال وی این حال پسر | نیست گر باور بیا بنما بسر
تخت فوق شرق و غرب سر بسر | جمله یکتا باشد ایجان پدر

اشارت به نسبت در پسر که در ره عشق بیقراری مینمود و رنگ حب از آئینهٔ دل بصیقل ذکر محبوب می زدود

بود در پسر ز درد عشق زار | روز و شب در جستجوی وصل یار
یار میگفت به هر سو میدوید | از قضا دیوانهٔ او را بدید
بانگ بر وی زد که ای یاوه روی | از چه روی رو به هر سو باز گوی
گفت دارم وصل دلبر را طلب | در طلب گشته ام زان روز و شب
لیک از آن دلبر نیابم خبر | حسرت دارم کنون زان رهگذر
خون دل خوردم درین وادی مدام | یک نفس راحت ندیدم صبح و شام
بر مراد من نیامد آن نگار | مانده ام زان ره گذر در زیر بار
گفت آن شوریده کای مغرور مست | داده ای بر سینه دولت ز دست
گر تو بودی طالب دیدار او | کی گرفتی دیده از دیدار او
دوست با تو همدم تو در طلب | او بتو نزدیک تو دور این عجب
چیست حاصل زین همه خواری و دست | دیده باید به سبب آورد دست
تا ببینی دوست را بر هر نظر | دوست اندر ملک جانت جلوه گر
جو به سوی چشم لبت در کس بدو | رو بهر سوی که آری روی او

جمله یاران بین طلب اندر دو کون
جان سپرده در ره او یار بین

در حجابات از منیّا کرد دوری | در حجاب لیکن بجانان بنگری
کثرت و وحدت نیامد شیدرا | زانکه اندر هر دو نبود جز الله
گفت روزی اهل دردی بر ملا | آن بجان پرورده در در بلا
عارف آن باشد که اندر شب و آب | در هوا ابر بیند آفتاب
میکند نسبت از ره مکر اهل دل | از قدوسی حل شدی هر مشکل
در جوابش گفت شیخ نامدار | رحمت حق باد بر وی هزار
آنکه دارد وقت خود از نسبت | هیچ او یکتا بود بالا و پست
نیست در عالم بجز یک نقطه دان | در زمین شد با و گرد آسمان
در شهود مطلق این حاصل شود | این کسانند که در یاد دل شود
چون نهفت از منیا بر خود نسبت | این در نزد صوفی را نسبت
صوفیا مانده دل آمد اهل راز | در حقیقت باشد خواهی در مجاز

اشارت در طلب گوهر مقصود وازه بحر وجود بیرون آوردن بجو غواصان عرصهٔ لاهوت و رسانیدن بغواصان باز از شهود

ای شده غافل ز گوهر کار خویش | چند باشی بجز ز گوهر کار خویش
خیز در خود نه قدم مردانه وار | گوهر معنی ز بحر دل برار
پا مکش زین بحر با هر نهنگ | یا بمیر یا گوهر آری بچنگ
همچو غواصان گذر از جان و تن | گر همی خواهی مراد خویشتن

جان سپرده از ره ما یار بین
سه هزاران جان فدا در یک نظر

منتهی شو از خود در این ره بسر — سالکا جهدی کن اگر داری خبر

گر تو خواهی یابی از دلبر نشان — بر در دل باش هر دم پاسبان

خواستم تا یابم از دل روزی خبر — رو نهادم زان بگردیدم بسر

حال او گفتم بدانم زان سبب — درد خود را آمدم درمان طلب

هرچه جستم آمد از وی کردم سوال — از دل گم گشتهٔ خود با ملال

حل این مشکل بسی نتوانستم گشت — سر زدم دیوانه‌ها در کوه و دشت

جمع دیدم ز خیل اولیا — هر یکی در راه معنی ره‌نما

نزد ایشان رفتم کردم سلام — چونکه دیدم آن گروه نیکنام

جمله از دل در زبان‌ها داشتند — یکه قهقه زد و سر و نکه داشتند

گوش کردم یک بیک الفاظشان — هرچه آرند آن گروه از دل زبان

آن یکی از دل خبر داد اینچنین — کرد بر من روشن از راه یقین

دل بود شاهنشه ملک وجود — دل بود سر دفتر ارباب شهود

چون ازین اندیشه‌ها گشتم بری — گفت بر من کو زبان از زرگری

پیروی از عالم بالاست دل — شاهبازی در هوا افراست دل

دل بود مرآت اسما صفات — کاندرو ظاهر شود انوار ذات

دل بود مرآتی بازار فنا — دل بود غواص بحر کبریا

دل ندیم بارگاه حضرت است — دل حریف بزمگاه خلوت است

دل بود گنجینهٔ اسرار نگار
دل بود آیینه‌دار روی یار
دل بود آیینهٔ بس بی‌عیب
دل بظاهر گرچه بس [illegible]
لیک در معنی [illegible]
باز در دل پاسبان آمد ملک
[illegible] سر گشته فلک
کرد او [illegible] علم
[illegible] ملک دل [illegible]
این بجو [illegible] اندر دل [illegible]
بار را [illegible] دل [illegible]
ای برادر قصهٔ [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible] از نور دل
[illegible] آب [illegible]
[illegible] منزل

که تنزل که ترقی یابد او — خویش را بر یک نهج نگذارد او

گاه درد آمد گهی درمان طلب — قلب میخوانند او را زان سبب

نوح نفس چون با تسلیم گشت یار — ماند این فرزند زانسان‌ها بکار

دل ندارد آنکه دارد دل بغیر — زانکه دل را هست دائم سیر سیر

دل نظرگاه خدای اکبر است — حلقهٔ توفیق او را بر در است

هر دل کو را نباشد ره بدوست — دل مخوانش او را که دل بیزار اوست

خانهٔ دیو است حرص و کبر و کین — کفر آباد است اندر راه دین

شاهد عشقت اگر آید بسر — وا رهی زین جمله اینجا بدر

اشارت در صفت ظهور حقیقت عشق و مبرا ساختن او دل را از غیر و بیخویش گردانیدن از جام محبت الهی

تا سپاه عشق ملک دل گرفت — در میان جان و تن منزل گرفت

یافتم از دولت او سروری — وز قیود این و آن گشتم بری

در هوای یار پا از سر ساختم — نقد جان در راه او در باختم

آمدم در عشق بازی سرفراز — که بناز آرد مرا که بر نیاز

عشق را باشد اساسی بس عجب — کاندرو گم شد ارباب طلب

هر کرا در عشق شد کارش درست — از جهان خود بکلی دست شست

کی برد جان زنده از چوگان عشق — سر بکوه افتاده در میدان عشق

عشق باشد باقی از بزم الست
عشق باشد برتر از بالا و پست
عشق باشد طالبان را رهنما
عشق باشد جمله را مشکل‌گشا
عشق عالم را کجا گنجد بعشق
[illegible] توحید [illegible]
عشق شمع انجمن آرای جان
عشق سر [illegible]
عشق فانوس سرای کبریا
عشق فانوس حقیقت [illegible]
عشق بازار دو عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
در میان عقل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]

عشق میگوید که عقل از باد خواست / زان سبب اندیشه او بر هواست

عقل میگوید که عشقت از کجاست / در دلت از ما بودن خطاست

عشق میگوید که من بی‌جا و کل / هر دو هم در حریم لا دل

عقل میگوید دلیلی بایدت / تا از این معنی دری بگشایدت

عشق میگوید دلیل ره منم / نیست اینجا جز دل آگاه من

عقل میگوید که زنهادم فرا / زیرک اندیشه را بر هم مزن

عشق میگوید که خود بین است این / نیست آیین خدا بینی چنین

عقل میگوید تفکر پیشه کن / بلکه فکر کار خود اندیشه کن

عشق میگوید که در زین ماجرا / نیست اینجا زهره چون و چرا

عقل میگوید که ره زد حیر / عشق میگوید که جام می بگیر

عقل میگوید که این دیوانه کیست / عشق میگوید که این بیگانه کیست

عقل گوید من محیط عالمم / عشق گوید من محیط اعظمم

عقل گوید من میکشم درسها / عشق گوید من شه این عالم زال

مینمایم آتش در نهاد هر سبیل / تا نماند غیر حق چیزی دگر

عقل شد مغلوب از با درشکست / عشق آمد فدر باز از سر شکست

زانکه در مسند دوئی ره نیست / غیر از ره در حریم شاه نیست

عقل نامحرم چه داند این سخن / کی کند او درک اسرار کهن

هر که چون منصور از اسرار عشق / زد انا الحق بر سر بازار عشق

سر نگون آنهم بدار آویختش / زانکه با تیغ عشق خونش ریختش

نیست غیر از یک حقیقت در نظر / میکند از هر گریبان سر بدر

چون جنید از برنها از زیر پوست / گفت در من نیست جز فرد دوست

بر کشد از بحر حیرت بایزید / زد از انوار و نعره هل من مزید

سبحانی گفت من بشور معرفت / دیده هم حق یا بشر از صفت

محو اندر روی از خود هستم جری / نیست در غیر حق گر بنگری

این سخن از عشق می آید بدر / عشق را خاصیت است این ای پسر

این سخن گفت شنود از عشق خواست / ور نه کی بر زهره گفتن بجاست

نیست هر دل محرم اسرار او / تا بیابد بهره از گفتار او

عشق میداند که مرد عشق کیست / شور شوق مستان در این میخانه چیست

اشارت در صفت آن مقلد یکه خود را در مقام سکر گرفته بود
چون مستان خود را افتان و خیزان در صورت سبحانی نمود

آن یکی میگفت من مستم مدام / خفته‌ام هشیار گیرم صبح و شام

همچو مستان پا بهر سو مینهاد / گاه میخورد و گاهی میفتاد

تا بداند شهر کو مستست می / با خبر یعنی از آن ساقی و می

حال مستان را ز کس مشنفت / غیر جام و باده حرفی می نگفت

در بیان حکایت ابوعلی

بوعلی طوسی که از اهل دل بود / در طریق اهل معنی فرد بود

بود او را یک مریدی پاکباز / روز و شب در خدمت آن پیر [illegible]

چون بسی سال آن مرید نیکنام / بسته اندر خدمتش از [illegible]

[illegible] آن ۱ [illegible] / بیک روز [illegible] آن شیخ [illegible]

نوبت شد او که ای امام روزگار / گفت با او کای [illegible] یقین

[illegible] رب العالمین / تا توی [illegible] از حق و از [illegible]

[illegible] هیچ از آن در خود [illegible] / [illegible]

برکشید بیهوده آهی از جگر / تا بدلها آتش آید کارگر

کز وقت خویش ناگه دم زدی / وقت صاحب وقت را برهم زدی

صورت از هستی چون اهل راز / گشته زین صورت بعالم سرفراز

یافته تعظیم در ظاهر بسی / لیک در باطن چو مار پر ز سم

نعمت خود کرده بهر حیله جار / تا بگردد گرد او هر اشتر خوار

هر که بهر شهرت او خود را سپرد / عاقبت زان نوش خواهد نیش خورد

بود بازی لیک از پرواز ماند / بهر تقلید از حقیقت باز ماند

خواستم از حال او گویم خبر / لیکن حالش نیست رشاد در گذر

تا کسان از غیب آیم این خطاب / لیک ونه بگذرد راز ره صواب

آنکه فارغ دل نشد از ما سوا / او چه داند ذوق اسرار فنا

کرده از هستی مشام خود خراب / بوی نا شسکی شناسد از گلاب

بس عشق از ناخلف نفته به / در بری تا چو نکالبته به

هر کسی را در خود استعداد خود / فکرها کردند اندر کار خود

آن یکی در معصیت آمد مدام / دیگری در زهد شد عالی مقام

آن یکی از شر و خیر بهره برد / دیگری در حیث اندوه مرد

در ازل آمد نصیب او چنین / دل چرا داری ازین اندوهگین

چون خطاب لیرحم آمد بگوش / لب فرو بستم شدم زینجا خموش

جون شود استعداد او پیدا ازین / ماند اندر شد خو. [illegible]

گفت ما مایوس از شما در خویشتن / میروم زین آستان سوی وطن

رخصت خواهم ز تو ای مرد دین / نیست تاب آنکه باشم بیش ازین

گر بمانم بیش کفر آید مرا / در دم خاطر نیاید مرا

در جوابش گفت شیخ نیکرای / یکره از پندار هستی باز آی

تا تو هستی هستیم در پیش نظر / شو بری از خویش تا گنج آید بدر

هست بر ما هر آنچه دوست خواست / نیست کار ما بکار دوست راست

المنت نشد او را ازین / ماند ازین اندیشه اندوهگین

عاقبت آمد برون از خانقاه / ماند چون مرغ زمین در زیر راه

در میان کوه سار آنجا گرفت / بود غاری اندرو مسکن گرفت

روز و شب بنده که بودش قیام / ذکر حق میگفت آنجا بر دوام

حالتی او را پدید آمد از آن / کو نه در شرح آید و نه در بیان

یافت او از سر هر دم خبر / مجمعی شد گرد او از بحر و بر

هر که آمد گنگ یا کر یا بصیر / جمله رشد از کرامت دستگیر

از قضا یکشب بالین سر نهاد / چشم خود از خواب که برگشاد

دید جمعی از ملایک صف زده / از تعجب جمله کف بر کف زده

پیش او رفته از ره نیاز / گفت او کای بر همت سرفراز

خیز اندر تخت سبحانه گذر / بعد ازین الطاف یزدان نگر

در میان بوده تخت پر ز نور / [illegible] حضور او شد [illegible] حضور

[illegible] / [illegible]

خوش [illegible] عالمی از هم / جز [illegible] علم

ای [illegible] آن دلبر [illegible] / چون باو [illegible]

[illegible] / [illegible]

و [illegible] / در زمان [illegible]

از زمین [illegible] عالی مدار / کار [illegible]

[illegible] اندر [illegible] / [illegible]

از پس پرده شنود آواز دوست / شد یقین او را که این معبود اوست

رفت از هوش و سر و ان آمد بخویش / در حضور دوست سر افکنده پیش

خویشتن را عاجز کرد آن نگار / در سخن شد از درون پر درد یار

گفت ای کشته اندر راه ما / گشته از جان عازم درگاه ما

بر در ما چون با خلاص آمدی / لطف ما را بنده خاص آمدی

شامل نور رحمت خود باشیم / مسندت در لامکان اندر خیم

بر در ما آمدی مسند نشین / نیست ما را چون تو در روی زمین

عفو کردم هر چه کردی سر بسر / بر تو نگرفتم جز آخر دگر

هر چه میخواهد دلت در روزگار / آنچنان کن چونکه داری اختیار

مانع این فضل ما تقصیر بود / چون سبو گشته از و کارت شود

این زمان مقبول این درگه شدی / شکر کن کز حبل اهل الله شدی

خلعت از نور آمد بر سر بسر / وز نسیم مغفرت شد افسرش

بر سر شاعنایت و ثبت / عرش شد او را ز نعمت بوی طیب

وقت رجعت سوی بیت الله از آن / وز تکبر داد ان فخر دل گرفت

گشت عازم اندر آنجا گر بود / گفت با اخیار زان گفت شنود

حال او این بود هر شب شنو / خاطرش را زین سبب جمعیت

از قضا این امر شد عالم پناه / در حقیقت وصل او شد نیز شیخ

خرقه زرق ریا کرده ببر / وز فریب نفس شیطان بیخبر

دید شیخ پیر را آن خود پرست / وز جهالت در بروی او ببست

گفت ای قطاع راه طالبان / از تو بر خاطر مرا بار گران

کرده در قرب خدا دعوی دروغ / شمع منت را از آن نبود فروغ

مدت سی سال بودم در طلب / از تو رد خویشتن را در شما طلب

بر امید آنکه یابم صحبت / در دلم آید ز دلبر رحمت

غیر غم چیزی ندیدم از تو آه / زان سبب کردم وطن اینجا نگاه

تا ز تو دورم بحق گشتم قرین / هست حال من ز لطف آنچنین

شیخ را زین گفتها آمد گران / گفت آری هر چه گفتی شد از آن

هستم انا انفس فرجام من / آمد عارت کری اتمام من

من ندارم زر خلاص یکنفس / از برای حق مرا فریاد رس

بر در تو گرچه بیگاه آمدم / رهبرم شو زانکه گمراه آمدم

من ترا از رهگذر بردم بیا / تو مرا ره سوی آن دلبر نما

چون سوی زینجا بسوی آسمان / عذر من خواه از خداوند جهان

گوکه یارب بوعلا گمراه را / از تو میخواهد پناه اینجا کجا

گرچه بود او مانع الطاف تو / لیک عاجز شد که در الطاف تو

آنکه در تقلید مصطفی زد قدم / غرق دریا بشر نکردی لاجرم

پرده‌های آسمان از هم درید / لوح عرش و کرسی آمد ناپدید

تخت او از آسمانها شد زمین / تاب حق باطل کجا آرد ببین

خویش را در مهر زری افتاد دید / طایر شوقش ز قرب خود پرید

پر و بالش ریخت از وهم جلال / تا رسید در حریم ذو الجلال

خاک بر سر کرد و نالیدن گرفت / خون دل از دیده باریدن گرفت

اندر آن دم بر سرش آمد نظر / چون عروس با جمش جلوه گر

در تب برفت گفت ای ناخلف / عمر خود کردی برسوا تلف

چون شده از خدمت ما گوشه گیر / گشت عمرت دولت ظلمت پذیر

این همه ستها بر خود کرده راست / تو ندانستی که اینها از کجاست

خواب خوش در سر ببر دیده‌ور / به ز بیداری جاهای دگر

گر باهمراه کنی ترک وجود / به که عمری در رکوع در سجود

گر بطور خود بگیری کار نو / [illegible]

توبه کرد و زود در پایش فتاد / عذر آورد و بسجده رو نهاد

گفت من در بسته‌ام تو در گشا / گفت من گم راهم ره نما

رحم آمد بر دلش از زاری پیر / کرد قبول خویشش بس کار کبیر

اشارت در اضطراب نمودن سالک [illegible]

سالکی را روز بر ره [illegible] / زد یکی بر سینه [illegible]

گفت پیر ای مرد بیحال خویش بین / با چرا افتاده‌ای دور از وطن

[illegible]

اندرین وادی از آن کی مقیم / جان فگار و سینه ریش و دل دو نیم

زار و حیرانم بحال خویشتن / بی سر و سامان شده دور از وطن

نیستم از زاد ره چیزی بدست / تا روم سوی وطن زینجا که هست

گفت آن پیر شه کای پر دردی / نه قدم در راه [illegible] کوی

چون تو هم اندر ره قدم کردی درست / نعمت دنیا و عقبی زان تو است

هر چه آید آن ترا آید بدست / بالطفیل تو شب هر چیز که هست

تو چرای زین سبب اندوه کین / ترک صحبت گیر و فارغ دل نشین

در توکل پا نه و هم ای خلیل / زانکه حق آمد ترا نعم الوکیل

اشارت در صفت آنانکه قدم در عرصه توکل نهاده اند

در توکل هر که شد ثابت قدم / شد مبرا خاطرش از بیش و کم

روز فکر این و آن هرگز نداد / آنکه ذوق توکل یابد او

غیر حق از کس نخواهد هیچ چیز / زانکه او نعم الوکیل است العزیز

پیر از آن روزیکه ماند اندر وجود / از عدم آورد آن دریای جود

روزی ما از کرم کرده قسم / میرساند آنچه هست از بیش و کم

نیست کس را مدخلی در کار او / حل نگردد عقل را اسرار او

تا نگردد مرده سیر از حرص نفس / کی شود فارغ دل از غم خورد بس

رو بدریای فنا انداز شست / تا نهنگ لا ترا آید بدست

در حرف لا نظر ای ...

[illegible]

اشارت آن جا که رضای خود از میان برگرفته اند و جز رضای پروردگار خود چیزی نخواسته اند تمام

ای برادر از رضا کردن مپیچ | زانکه زین برتر مقامی نیست هیچ
گر رضا دوست خواهی ای پسر | در رضا ترک رضای خویش کن
چون رضا اندر رضای او نهی | داد تسلیم ارادت را رهی
جهت تسلیم رضا بشنو ز من | دور بودن از رضای خویشتن
گر رضا دار بدین کردن مباش | تا خطای خود بسر میجوی خواب
تا رضای یار ندهد یار ربت | کی رضای تو کند عمر او ربت
پیره زال بهر کاری شد براه | ناگهان افتاد اندر قعر چاه
دید مردی کو فتاد اندر مغاک | در گمان آمد که آن زن شد هلاک
بانگ بر وی زد که ای فرتوت زن | مرده یا زنده بگو با من سخن
گفت هستم زنده از لطف اله | لیک هستم فارغ اندر زیر چاه
گفت میخواهم بر تو آیم کنون | یا روم یا باشم اینجا سرنگون
زن جوابش گفت کای ناکرده کار | گر روی ور نه مرا با این چه کار
در رضای او رضا دادم ابد | از کسی نه یاری میخواهم نه رد
مستحق گشتم از آنم این سراست | این چنین کاری نه کار هر گداست
نیست بالاتر از این منزل مقام | این سخن را ختم کردم والسلام

اشارت در صفت طالب که از درد دوری و جدائی میگریست

طالب از درد دوری میگریست [illegible]

[illegible]

زانکه از تو نیستم منفک دمی | تو مجلی و ظهور آمد دمی
طالبی و نیست مطلوب ای پسر | تو چرا چون باد کردی بحر و بر
او بتو محتاج تر از بود نیست | هیچ جز زین جا غم و بهبود نیست
چشم ظاهر بین نه بیند از ظهور | زانکه اندر دیده کم شد باد قصور
گر تو خواهی از وصالش آگهی | چشم دل بگشا اگر مرد رهی
فقر دریا هست بیحد و کنار | اندر آن بحر است در شاهوار
تا بجوی اکنون قدم باید ز سر | تا ز قعر او گهر آری بدر
ظلمت آباد هست فقر ای خوش نهاد | کاندرو بنهاده اند آب حیات
گر تو خواهی چون خضر آری بدست | دست باید شستن از هر چه هست
آنکه از فقر آمد اینجا دید در | نیست او محتاج الله ای پسر
چونکه فقرش مستدام حق گرفت | وز مقید دامن مطلق گرفت
بلبل فقرش از گلستان فنا | رفت از نه منبر هر دم نوا
فقر باشد جامی روز جزا | گفت الفقر فخری مصطفی
فقر را از بهر مطلق دم زنند | دین و دنیا را همه بر هم زنند
آتش اندازد بملک این و آن | شد سواد الوجه فی الدارین از آن
نور فقر آمد بر تو از نور ذات | منجلی شد بر وی آنها صفات
فقر آمد تکیه گاهی کبریا | منتج از فقر آمد انبیا

[illegible]

اشارت در صفت صبر کرده اند تمام

[illegible]

نعیم

نفس را از صبر آمد گوشمال | تا نیفتد از دو ترا اندر ضلال
در بلای دوست گر صابر شوی | هیچ شک نبود که از اهل آن شوی
مرد باید در بلا ثابت قدم | تا رهای یابد از اندوه و غم
خلعت خاص خدا صبر است بس | نیست گوهر را بدینها دسترس
آن چون ایوب صابر صبر پیشه | تا ز حق یابد دوای درد خویش
هر که او را صبر آمد تکیه گاه | محرم خاص خودش سازد اله
نیز خویشش مسکن ماوا دهد | بر سریر تخت فقرش جا دهد

اشارت در مقام تعب و قطع مراتب منازل نمودن و رفع حجابات کردن طالبان راه بطریق مستحسن مستحبی

سالکان را در ره فقر و فنا | هفت منزل شد معین از خدا
قطع این وادی اگر گیری به پیش | تو بود در هر قدم بیزار خویش
هر مقام را بود خاصیت | زو فزاید مرد را جمعیت
چون کسی خواهد رو نهد اندر طریق | اولش باید طلب کردن رفیق
آن رفیق کز فراز شیب راه | مطلع باشد بکل این جایگاه
هر کرا نسبت چنین رهبری | زانکه باشد منصب پیغمبری
قوت او باشد ز اسمای صفات | معنی جان و دلش در بحر ذات
داد تسلیم رضا آن مرد دین | داده باشد در ره حق الیقین

ای برادر چون قدم ماندی براه | اول از توبه بباید زاد راه
زانکه تائب را خداوند جهان | دوست دارد هم گنه را نهان
چون طریق توبه آمد درست | زهد را آماده باید شد نخست
خیز ای دل تا بهم بندیم گام | وارهیم از ورطه ناموس نام
پا نهیم اندر بیابانی طلب | در طلب باشیم حق را روز و شب
از ره تحقیق باید پی بریم | پرده پندارها از هم دریم
وقت آن آمد کزین ظلمت سرا | جا کنیم اندر سرای کبریا
غیر حق را خواه بیزار از هم | روی اندر ناله زاری غم
دفتر قال یقول بسپریم | از غم رحمت بشوئیم ای پسر
تا نماند قیل و قال در میان | فارغ آئیم از رسوم این و آن
عالم پر شد ز گفتگوی او | هر طرف خلقی بجستجوی او
روز و شب سرگشته اند در جوی او | لیک کس را نیست ز کنهش خبر
هر که شد اینجا ز خود گردد تهی | زان سبب پا برندارد آگهی
گر امان یابم ز فضل کردگار | بر کنار برم زین بحر بار
محو گردانم ز دل نقش حدوث | فرسد یابم من از روح القدس
آتش همت زنان اندر کوی دوست | بر امید آنکه بینم روی دوست
خرم آن روز که این حال شود | جان من در وصل او واصل شود

نیست اندر قول این اشتباه — طالبان را دو سبیل است ار وا آه

زبنای توبه مستحکم نهی — یابی از اسرار مردان آگهی

چیست توبه عذر تقصیرات خویش — باخبر بودن زتأخیرات خویش

ترا آنکه در تأخیر آفتهاست — ترک این کردن شکار هر کس است

توبه آن نبود که از عصیان رهی — توبه آن باشد که جان خود دهی

نفس خود را خوار داری روز و شب — یکنفس فارغ نباشی از طلب

هرچه غیر حق بود بیزار باش — و ایما در بند استغفار باش

گر تو میخواهی که گیری عبرتی — خود شنو از من زصاحب دولتی

کان فلان درویش کو بد مستوی — در حقیقت نفس خود را دست بود

عاقبت مردود این درگاه شد — همچو شیطان کافر و گمراه شد

در ضلالت ماند خود را از آن سبب — خود جزای خویش دید آن خودپرست

خودستا بود و طریق اهل درد — کفر باشد بشنو از من ای خیره مرد

نیست عیبی برتر از پندار خود — بگسل از هم رشته زنار خود

ترک خود گیر و خدا را بنده باش — بنده بر خاک سر افکنده باش

باش اندر توبه اندوه و بیم — تا ز حق یابی صراط مستقیم

توبه اندر دو قسم است ای نیکنام — در طریقت نیک کاخص عام

توبه عام از گنه برگشتن است — توبه خاصان زخود وارستن است

در ورع میباش دایم شادکام — تا بود فرمان حکمت خاص عام

دل بنه دایم بیاد کردگار — غیر ازین اندیشه در دل میار

نفس کافرکیش را فرمان مبر — سوی ایمان خوانش ای جان پدر

چون شود نفست مسلمان در زمان — آیدت از حق حیات جاودان

ای شده چون من اسیر نام و ننگ — شیشه ناموس را بشکن به سنگ

بهر دنیا ذلت از هر کس مبر — نیست دنیا را اندر ای بیخبر

چونکه هستی بگذرد زود از این جایگاه — از خدا غیر خدا چیزی مخواه

گر وصال دلبرت آید بدست — رو بدرگاه تو آر ده هرچه هست

گردی اندر ملک معنی پادشاه — حلقه در گوش و زتو جمهور ماه

معتبر باشد کرا امر زده حق — این سخن از مقبلی وارد سبق

اشارت در صفت ترسکاری از پرده روی کار خود و طریق زهد پیش گرفتن و مکرم شدن ازین راه بحضرت او

ای برادر گر تو هستی ترسکار — باش دایم تایب و پرهیزکار

گر مقام زهد را گشتی قرین — وه چه‌ها از لطف رب العالمین

شرط زهد آمد زخود بگریختن — چون صبا در زلف او آویختن

زهد را سیمست ای آزاده مرد — گر دو عالم میکند آزاد و فرد

چون بساط زهد را آراستی — در رها بخانه عزت خود خواستی

از تو بیرون آمده چندین عجا — نیک بنگر از عجا تا بعجا

چون تو بنموده در این سیمای عشق — در ره تحقیق ابجدخوان عشق

نقشهای بوالعجب در روی کار — از تو آمد ای حریف دورکار

محرم این سر که گشتی زد نخست — تو بهر مقصود اندر لطف تست

انجاد این جهان در زیر لق — مینمای خویش را عاجز بخلق

بس برخود طلسم بوالعجب — خویش را اسیر گشته ای روز و شب

پرده ها در روی کار آورده — خود چو لعبت در درونی پرده

گر جهل پرده دارد این پرده را — از زمان حاضر شوی در کار خویش

ای هوا را ساخته معبود خویش — مغتنم بودن به هر از بود خود

تا ترا باشد زمین و آسمان — جسم شد در بود حق نابود دان

سعی بنما تا توانی ای عزیز — جز خدا دیگر نبینی هیچ چیز

در ره اهل سلوک ای نیکنام — در مقامی بی مقامی کن مقام

گر تو خود مومن نشنو ز من — شرط اسلام از زبان اهل فن

جست اسلام آنکه فارغ شد ز خویش — از ره معنی بحق واصل شود

جهد بنما بگذر از خویشتن — دور باش از هوای ما و من

از خدا دایم بترس و بیم باش — در ره شرع نبی تسلیم باش

در عبادت کار خود را سر بزد — نیک بد را از خود باید شمرد

از کثرت مدد و همت این بحضرت رحمان

گر تو خواهی ره به بزم پادشاه — رو زبان را اندکی کن لا اله

بر در حق حلقه حاجات زن — تیغ لا بر فرق موجودات زن

گرچه او از ذکر و فکر ما بریست — لیک ترک او گرفتن از خریست

سلب کن اثبات هر موجود را — تا بدانی هست معبود را

چون نماند غیر حق اندر میان — مجلس آرای بملک جاودان

گر به تیغ لا بگیری ملک شل — تو بهر مغرور ای زآب گل

رشته لا را ز دست خود مده — زانکه باشد گوشش جانب زره

لا برس نفی اثبات مده — دافع جمله اضافات آمده

لا ترا گر نیست الا شد یس — کفر ایمان زنهی گشته زین

هرکه این کفر نبود کافرست — نیست او از سر ایمان بهره ور

لا اگر در بحر الا گم شود — گر بود یک قطره قلزم شود

گر تو هستی اهل لا ای پسر — اول اندر راه دین از خود گذر

چونی زخود گشتی سلوه در راه حق — در حقیقت بردی از همه سبق

تا تو هستی غیرت در نظر — نیست برتر زین حجاب ای بی خبر

چون برآید نقر نافی از میان — بعد ازین وحدت نماید زو عیان

چون نماند عالم کون صفات — مضمحل گردد همه در نور ذات

یا اسیران از کرم انعام کن / مستحقان را بحق اکرام کن

حق درویشان نگه دار ای نکوبخت / تا نگردد بر تو کار فقر سخت

گر تو خواهی یابی از حق مغفرت / ترک دنیا کن کند راز آخرت

زانکه اینها شد حجاب حسن یار / طالب حق را بما فیها چکار

جیفه دنیا نجس است از پلیت / کس چسان گیرد نجاست را بدست

فکر کار خود کن ای دل ای خبیر / سوی دنیا بنگری دنیا مبر

پای همت کش ازین دام درشت / سر ببر در جیب همچون سنگ پشت

سر بسر باشد اگر دنیا ترا / ره بگردان زو که آرد ماجرا

همچو نادار باش از راه نیاز / تا ز تو بوی برند ارباب راز

هر که دنیا را بجای خار داشت / خویش را از عمر برخوردار داشت

آنچه داری با حقیر ار بیش و کم / در بری مهمان را از راه کرم

گر نبودی ای برادر روزی خدا / کی شدی خوان عنایت آشکار

اشارت در سبب آنکه صوفی که خود را در مسند حلم از صبر جهل و دم علم گرفته بوده و در زیر خرقه طامات زنار حرص بسته بود

بود مردی در میان مردمان / بود عجب و کبر [illegible]

دیده از عیب کسان برداشته / خویش را چون خالی انگاشته

نفس خود را داشته با مال خلق / لیک مستیهاش اندر زیر دلق

گرچه درویشی نباید کس بسیم / همچو او معیوب کار خود ببینم

مرد خودبین زین سخنها شد به / نفس دونش زد دو داد و در ربا

مست دیدش غرق بحر ابتلا / بانگ بر وی زد که ای گم کرده راه

دست بر من زد اگر خواهی نجات / زانکه ما را از نخست این شد برات

این خبر ای آنکه از هستی بسی / خویش را بهتر شماره از کسی

در زمان از بحر او روزن بسر / نفس ای از بیشی خود بیخبر

ای بدزد ره بر لوا افراخته / خویش را رسوای عالم ساخته

در لباس زرق تزویر و ریا / داشته خود را بخود صاحب فنا

دعوی شیخی و لاف رهبری / میزنی بیهوده بر دم سروری

نفس شیطان گشته بر تو راه بر / تو ز فقر و نیستی ها بیخبر

تف بدین عقل بدین فهم و تمیز / خوار بوده خویش را کرده عزیز

راه را نادیده رهبر آمدند / آشنا نابوده بر در آمدند

چون بود این شیوه خود افتاده / بگذر از هستی و ترک لاف ده

گر تو خواهی رهبری در لامکان / اعتقاد خلق را ناچار دان

تا سزای این نکته از بیم نکی / تا شود مرآت جانت منجلی

اشارت در اقرار کردن این فقیر درویش محمد کارد کرا در ولایت هرو و مشرف شدن بشرف صحبت ایشان

[illegible]

کین جوان را مسکن و ماوا کجاست | از برای حق بمن بر گوی راست
در جوابم گفت کی شوریده مرد | هست این برنا ز خود آزاد و فرد
هر کجا ویرانه آمد پدید | شد در آن ویرانه عزلت گزید
نیست او را حاصلی در روزگار | غیر آه سرد و چشم اشکبار
پاک از نقش نگیرد یک نفس | نیست کس را یاد همسایش و بس
چون شنودم این سخن بود در زمان | رو نهادم سوی او ای دوستان
همچو سایه رفتم از دنبال او | تا کنم سیر در خرابه حال او
چون بیافتم قرین از روی راه | گفتمش ای رو بحیرت گشته فرد
ای کسی که گشته حیران شده | در فراق دوست گریان شده
تا توانم عاشقم بر راه دوست | در طلب جویان بپا بالایم کو بکو
با تو عرض بی نوایی میکنم | از در دلها گدایی میکنم
آمده ز آن پیش تو ای محتشم | حاجتم خواهی بر آر از کرم
یک نظر سوی من غمخواره کن | چاره کار من بیچاره کن
سوی حق بهر خدا از بهر ما | دست گیرم شو که افتادم ز پا
در جواب من ره عاشق او | گفت از ره دوستی محبت ای حسن
گر تو هستی وصل حق را دوستدار | هر چه جز حق است دست از وی بدار
ره بکرده اسیر از بهر دوست | بعد از آن هم شو عارض [illegible]

خاطر از ما سوا سوخته در طلب معبود اهتمام بلیغ می نمود

عارفی را دیدم اندر کوه تن | در کنار چشمه بودش وطن
دل بغیر از دلبرش پرداخته | با غم سینه بجوهر ساخته
در ریاضت روز و شب بگذر | در طلب گشته بسی در بحر و بر
نفس خود را خار کرده در طلب | بر مراد او نبوده روز و شب
داد تسلیم رضا داده بدهر | خورده از دوران بجای شهد زهر
خون جگر از دیده ریزان بر کنار | همچو نی نالان ز هجران زار زار
چهره کاهی کرده از اندوه و بیم | تن نزار و جان فگار و دو نیم
داشت دل اندر توکل بر دوام | میرسید از غیب رزقش صبح و شام
بوده ام اندر خدمتش روزی دو | خارق عادت بدیدم روز و لیل
عالم دانا و مرد نیک رای | هیچ مقصودش نبود جز خدای
در شریعت شمع دین افروخته | خرمن زرق و ریا را سوخته
خواستم در بندگی بندم کمر | تا کنم در راه او از فرق سر
لیک دستوری نداد آن نیکخواه | آن با لطف الهی سر فراز
گفت ای صاحب نظر بشنو ز من | در گذر از اعتقاد خویشتن
زانکه من هم چو تو سرگشته ام | وز فراق دوست مضطر گشته ام
همچو درمانده گم کرده راه | ز آن اقامت کرده ام اینجا که

[illegible]

وقت سیر و شروع اندر طلب
گر بپرسی دوست نبود عجب
اشارت در صفت طالب و فیض و بطالب
راه در اطلاع یابی ای طالب
از منفعت و نصرت این راه
از لطف و کرم حضرت اله
در طلب هر که سلطنت و راز
اندر ره حق بجز ابن کار مدار
نیست بی این کار ره اندر نظر
کار مردان اینچنین آمد بسر
گر بود شاه و گدا و مضطر کار
هر دو باشد ز باطل ای پسر
تا بدانی حق ز باطل ای پسر
در قدم او بری این ره بسر

در طلب هر سو قدم میزن بجهد | تا دم آخر مشو غافل ز جهد
باش در رتبت طلبکار ای پسر | شاید از همت بری این ره بسر
گر کشی صد بحر و هم در یکنفس | تشنه لب باید شدن در هر نفس
زانکه این ره را نهایت نیست هیچ | نه قدم در ره ازین ره مستریح
گر بچشم سر جهان را بنگری | هست مقصود از همه عالم بری
هرچه آید در نظر با مال باز | زانکه حق باشد از اینها بی نیاز
اندرین درگه نمی‌آید بکار | غیر عجز و نیستی و انکسار
چون نسیم صبح هر سو نه قدم | تا بیابی نور رب از عدم
گر رسد بوی فنا در شامه‌ات | عطر افشان آید آندم نامه‌ات
بهره ور گردد دلت از بوی آن | وارهد از هستی خود آن زمان
گر بگیری زین جهان زهد و ورع | یابی از اسرار جانان اطلاع
رهبری باید درین راه شگرف | تا برون آید ازین دریای ژرف
هر که بی ره رو در آید در طریق | میشود در ساحل هستی غریق
پیر باید جستن اندر راه دین | تا نماید ره سوی حق الیقین
هر که را پیری نباشد در جهان | پیر او شیطان بود بیشک بدان
مینماید حق باطل رو براه | مرشدی باید ازینجا آگاه
تا بدانی حق ز باطل ای پسر | در قدم او بری این ره بسر

غم نبید آنکه از روی نیاز | آید اندر راه جانان کارساز
در دهد خواهد دوا از دوستان | کین بود رسم طلب ای دوستان
شادی بهر آنکه کامی برکشد | جرعه‌ای از جام وحدت در کشد
چون ز شادی در کشد رطل گران | بیخبر گردد ز فکر این و آن
مست و بیخود گردد از انعام دوست | سرگران آید رود از جام دوست
بشکفد گلهای معنی از دلش | بهره ور گردد ازین هجران دلش
رسم این میخانه باشد اینچنین | گه شود شادی گهی اندوه گین
گر خزان بر سر رسد وقتی ز دوست | هرکجا شد خمار سر از بی دوست
چون شود هنگام بسط ای بیخبر | قبض را بردارد از هر سر نظر
هر خطای ما کشد خط از کرم | وارهاند جان ما زین بار غم
در زمان دفع گناه ما کند | رحمت خود در پناه ما کند

اشارت در وضو ساختن ذوالنون مصری در کنار دجله بغداد و رسیدن عقربی بر کنار بحر و بر آمدن ضفدعی از دریا و سوار شدن عقرب همراه او و گذشتن او از دریا

نوبتی ذوالنون مصری از نیاز | بر کنار دجله میکردی نماز
دید آمد عقربی از ره روان | سوی بحر از بر دوان شد از زمان
ضفدعی آمد ز دریا بر کنار | گشت آن عقرب بر آن ضفدع سوار

در زمان آن ضفدع از دریا گذشت
دو نظاره در آن عقرب در دریا گذشت
دید او را آنچنان گفت ای عجب
چیست حکمت اندرین ای باوفا
در گذشت از بحر و بیرون شد او
اندر آن عقرب همه او را نهاد
چون رسید آمد در آن بیخبر
دید او در زیر درختی شده
خفته و مست بعقل آن بنده
عقل از او چون گشت آن ابله
کنیزکی از درخت آمد برابر
تا زند زخمی بر آن مست کار
در دم آن عقرب بر سر آن نیز
نیش زد و بکشت مار

گشت مار از نیش آن کژدم هلاک / دید ذو النون گفت ای دادار پاک

عاجزم در سر این انجا نگاه / کی بود کس در خفیات تو راه

ای برحمت پاسبان بندگان / دستگیر جمله درماندگان

عالم السر کاشف العیوب / خالق الارض غفار الذنوب

عاصیان را از کرم بنواختی / جان من پامال حسرت ساختی

هاتفی گفتا که ای ذو النون که در / چیست شاهد اندرین ای بیخبر

گر گدازم صالحی را بشما / عالمی را که گردد رهنما

جوان سعید این کرده با این سر را / صبحدم باشد ز خود این جایگاه

بود آن شب تا بوقت سجده ام / بر سر آن مجرم از راه کرم

چون نسیم صبح بروی رهنما / چشم خود از خواب مستی برگشا

دید ذو النون زخود شد منفعل / گفت ای تو ره نمای جان و دل

عمرها شد مهر تو بگزیده ام / خاک پایت طوطیای دیده ام

تو همای دولتی ای بیخبر جوه / ظل خود افکنده اینجا از چه بود

گفت با او هرچه بودش در نهان / قصهٔ آن ضفدع و کژدم و مار

چون شنید این حالت آن مغرور مست / شد از آن سرگشته کار زشتش ز دست

در زمان در گرده روانه پدید / از دل و جان او خبر گوشید

پیرهن کرد چاک گفت ای ذو الجلال / ای کریم کارساز بی مثال

ای برحمت سوی خود [illegible]
[illegible] جان جانان از ره عجب
بودنش با مارگیر شد او از جواب
چون همه [illegible] من کردم [illegible]
در غضب [illegible] از زبان شرم [illegible]
جان همه کرده [illegible] از ره حیا بود
این بگفت [illegible] تو به [illegible] گشت
در ره [illegible] جست [illegible] دوست
کو نیافت اندر ره [illegible]
شد بیابان [illegible] عازم درگاه دوست
رحمت حق را بجان اندر دل
کارسازی کرد [illegible] سرفراز
ای که رحمت کرده ما را [illegible] مجاز
در حقیقت [illegible]

لطف خود را شامل ما ساخته / پردهٔ عصیان ما بر دوخته

دولتی زین به چه باشد ای امیر / کو برحمت گشته ما را دستگیر

این سعادت بس که با ما یار ما / آمده در رهبری غمخوار ما

از ازل ما را بخود بنواخته / مهر خود در جان ما انداخته

اشارت در صفت رسیدن توفیق آن شکسته را ایام خود و بیرون آمدن از وطن و قدم در طلب معرفت نهادن و کمر در خدمت صاحبدلان در میان جان مستحکم بربستن

بودم اندر خوردی خدا را دوست / بیخبر از درد و در روزگار

از سر عجز و نیاز و درد و سوز / گفتمی من معرفت شبها تا به روز

ذکر حق را داشتم در زبان / در نهان آشکارا یاد و ستان

خاطرم از قید عالم فرد بود / حال من ظاهر به اهل درد بود

داشتم شوری بدل اندر ستان / تو نه در شرح آید و نی در بیان

سرگران بودم از این حالت مدام / در زیارت رو نهادم صبح و شام

بهر خدمت در میان بستم کمر / سرفرازی یافتم زین ره گذر

از قضا یکشب شدم اندوهگین / در میان صوفیان پاکدین

طایر بسطم ز دام دل پرید / زان بجای بسط قبض آمد پدید

یافتم در خود از این حالی عجب / جانم از اندوه غم آمد بلب

چون در آرام و قرارم شد ز دست
دست افشان [illegible] از غم و درد [illegible]
گفت یاران از چه [illegible]
گاه در آه و [illegible] ان [illegible]
شیخ دین ناصحی [illegible]
[illegible] بود از اصل [illegible]
آنکه مولود [illegible] دیده ور
صاحب سر [illegible] بی‌خبر
در رموز سر وحدت [illegible]
اولیا [illegible]
شد مرا [illegible]
[illegible] با او دم [illegible]
در زمان [illegible]
در حرم [illegible]

تا رهیم از هستی خود یکنفس | مرغ روحم فارغ آید زین قفس
چون گرفته خاطرم زین دام تن | رهیم زان ره دگر که خویشتن
نیست روی بودنم بی روی یار | بعد ازین ای مقتدای روزگار
گفت آن سرخیل ارباب کمال | مجرم اسرار بای ذو الجلال
بهر تحصیل کمال ای ناتوان | از خدا درخواه عمر جاودان
صرف کن در بندگی عمری که هست | شاید آید دامن وصلش بدست
چند جهد انجات باید سالها | تا ز آن معلوم گردد حالها
گر نگردی جهد اندرگاه خویش | کی شوی واقف ز اسرار خویش
گر تو داری وصل دلبر را طلب | زین طلب فارغ نباشی روز و شب
از طریق عشق اگر داری خبر | نقد جان کن صرف جانان سر بسر
اندرین ره گر که خواهی شد بجان | کین بود انجا سلوک سالکان
رو تصرف ز مینا کار گیر | حکم حکم اوست فرمان وی پذیر
تو بجان فرمان او را داد دست | گر بدارد ور برد هر سان اوست
گر شدی مقبوض از حق غم مخور | بهر بسط اینهمه بر سر مخور
هر که شد حاضر بقبض و بسط جو | کوی دولت می‌برد او وز
چون شنیدم زین سخن آن محرم | خاطرم آسوده شد از درد و غم
رحمت حق باد بر روح چنین | هر نفس آمین رب العالمین

[illegible]

پر شود از حق اگر گردد ز خویش | اینچنین حالت در آید بیش بیش
هر چه داند عین نادانی بود | حاصل جمعش پریشانی بود
هر کسی گردد این اسرار را | بر دلی باید کشد این بار را
گوید از مستی بهستی الوداع | بحجاب جان تن آرد سماع
ساقی عشقش بدر طل گران | وا رهد از دولت پیر مغان
بگذرد از قید هستی سر بسر | ملک هستی را کند زیر و زبر

اشارت در کمالات آن راه نمای طالبان و آن پیشوای سالکان و سر دفتر عارفان شیخ مقصود

حسنی نور الله تعالی مرقده

شیخ مقصود آنکه از ارباب دین | کوس دولت برده از راه یقین
از صفات حق سراسر آمده | در بساط قرب همساز آمده
آمده از جام وحدت سرگران | حلقه در گوش درش گردونیان
تو ببر باکش بحر زد ورق | کار اهل خیوه زد در رونق شکست
طالبان را در رهبری بی نیاز | بهره‌ور از مقتدای ارباب راز
باز سرگردم بجستجوی او | داشتم در دل خیال روی او
از بخارا آمدم بر سر بجنجم | در سرم افتاد آهنگ خوارزم
زاد ره از خون دل برداشتم | در طلب بر سو قدم بگذاشتم

[illegible]

خاطرم کرده به مهر زین بار غم | گر بسوی من بپرسی از کرم
در کمال تو چه کم آید از آن | من کنم سود ترا نبود زیان
گر بگفتن این زمان رخصت دهی | در دو عالم منت بر جان نهی
گفت برگو هر چه داری در ضمیر | تا شوم از زاد معنی دستگیر
چونکه رخصت گشت بگشادم زبان | گفتمش ای سرور اهل بیان
چیست آن حالت که اندر بیخودی | گر کنم یاد او از خود بیخبر
میشوم از خود بری با جان خلق | نی بشرح آید مرا نی در بیان
ذاکر و مذکور گردم بی‌سپر | محو میگردد در آندم از نظر
گر بحال آید ازین حالت که هست | میرود عقل و دل و دینم ز دست
نیست باب آنکه با او یک نفس | هر دو عالم سر برآرد از زمین
حیرتی دارم نمیدانم که کار خویش | این چنین حالت مرا اندر سر است
گفت با من در جواب آن حکیم | از ره لطف آرم این جایگاه
گر برآری یاد آن دلبر ز دل | باز خود بیرون کشی زین منزل
در بمانی در چنین حالت که هست | تو هنوز مقصود کی آری بدست
زانکه یادت یاد غیر است ای عزیز | خار هجران زد وحدت میکند
تا تو هستی هست یادت در نظر | ترک خود کن بگذر از جان و بدن
گر ز هستی در تو موئی هست هست | کی دل و جانت ز مغز کمیت
چون تو خواهی گردی از اهل ... | باش اندر رهم وحدت یا ...

[illegible] والله اعلم بالصواب [illegible] اشارت است در [illegible] دنیا [illegible]

چون کبوتر رو نهد در قصر شاه | سازد از جان آشیان آن جایگاه
هر نفس آن بلبل بستان غیب | بر کشد از دل نوا هر دم ز جیب
جانش از دلبر نوازش یافته | زان سبب از خود عنان برتافته
گفتم او را کای ز نسبت برملا | آمده در رزم معنی جانفشان
یافته جانت ز جان آگهی | از کرم خواهم که دادم میدهی
روزگاری شد که هستم در طلب | روز و شب فارغ زمانی روز و شب
نیستم با وصل آنم دسترس | وز فراقش در فغانم چون جرس
بر زدم دامن ز هر الا شیء | نیست لیکن ره بجز لا شیء
حیرتی دارم بکار خویشتن | چیست آن را چاره برگو بمن
تا رهائی یابم از خود بیدلی | ره برم اندر حریم ذوالجلال
در جواب آن پیر هم را رهنما | کاشف اسرار رب العالمین
گفت با من گر تو حق را بنده‌ای | در رضا داده سر افکنده‌ای
ترک خود گیر و مراد او گزین | نامرادی پیشه کن در راه دین

اشارت است در بر آمدن مراد است و لذت سبحانی و نامرادم بودن از راه عجز و انکساری براده ده بیت و دست باز داشتن از محبت این دنیای بیمدار

ای دل ار خواهی مراد از کردگار | نامرادی پیشه کن در روزگار

[illegible] دنیا [illegible]

زانکه این قوم‌اند محروم ازل / مجرم و بدبخت و دون و روسیه

نیست اینها را الهی فرمان بری / از ره تحقیق لاف کبر کی

کار ایشان بر خلاف امر حق / در ضلالت برده از شیطان سبق

چیست دنیا غافل از حق بودنست / بهر قرب خویش غم ناخوردنست

گر ترا ملک جهان با تخت شد / ور نه غافل از دنیا رست

ور نه دار از سبح دار سیل آن / غافلی زاهل سبیل از حق بیگمان

آن ترا سرمایهٔ خسران شود / ختم جانت را از نقصان شود

رو بگردان زین جهان چند ای / هر چه غیر از حق بود فانی شمار

رو ز شب در فکر کار خویش باش / ترک خود کن از همه درویش باش

هر چه آرد رضای او ترا / عاقبت کیمیا سازد از آن

چون هوا خواهی شدن از بهر چه است / آتش از نفس آید اهل از هوس دوست

طالب آن شو که باشد بر دوام / یک نفس غافل مشو در صبح و شام

گر شود قطع منازل سر بسر / در طلب از جان کمر بند ای پسر

تو نشو ممنون اگر دار تمیز / نیست این ره در انتهاب العزیز

بس مشو مغرور کار خویشتن / باش در دام در شکار خویشتن

شاید آید صید جانت در کمند / لاجرم فیضت برونسه آید بند

پو زند در رشتها معرفت / کاندرو زنام ماند صفت

بهاءالدین محمد عمر غفر عنه

مرشد عالم بهاءالدین عمر / زانکه عالم را بود زو زیب و فر

در ره فقر و فنا بشتافته / کام دل از وصل جانان یافته

آمده در ملک معنی کار ساز / در قدم و سر بهره‌ور از ارباب راز

در مقام لی مع الله مسکنش / محو او ادنی شده جان و تنش

در شهود دوست مستغرق مدام / دولت دیدار بودش مستدام

زو بکس برسید گاهی بهی / صاحب اسرار مقبول خدا

طالبی را گر رسد در ره طلب / تن نهد اندر ریاضت روز و شب

پس بود این کار نور خود بسر / بی معلم از حکیم بحر و بر

وارهد از خویشتن یکبارگی / رو نهد در راه او بیچارگی

گر خلاف نفس خود گیرد به پیش / دل کند در هر قدم از جان خویش

در جواب آن رسیمان ره دین / گفت با او از سر علم الیقین

گر در آید در ره از راه نیاز / تا شود روح گردد کار ساز

چه نکو بودی سر از این انجمن / شد بغربت از دیار خویشتن

در کند یاد وطن شود عجب / بلکه روح او بهست از ره طلب

لیک از اینجا بس رفتن راه نیست / زانکه این سر هر کس آگاه نیست

صد هزار از نه ره رسد بنجاه تا / هر باید اندرین ره کار صد

تا نگیری دامن صاحب دلی — کی شود حل بر تو هر گز مشکلی

اشارت در صفت آن عارف یزدانی و آن کاشف اسرار سبحانی قطب الطریقت و الحقیقت شیخ جان جنون شاهی

خواستم سازم سخن را مختصر — در تفکر شد [illegible] آرم بدر

در معده [illegible] اگر کرده [illegible] — میزند موج از دلم دریای راز

هر دم از قلمم سخن رو مینهد — راه رسم عقل کی سو مینهد

وصف این جان مجرد [illegible] — درد جان عاشقان [illegible] چاره ساز

آمده در کشور فقر و فنا — محرم بزم سرای کبریا

ساقی مستی [illegible] الست — بر زده دامن عشق از هر چه هست

در طریقت گشته [illegible] — تکیه گاه بشر ملک آسمان صفات

مضمحل در ذات مطلق آمده — کاشف سر انا الحق آمده

همچو منصور [illegible] — در حقیقت [illegible]

از جنونشان بوده آن عالی نسب — زان جنونشانی شده او ملقب

بوده اعلم علم صوری ای [illegible] — در شریعت گشته چون بدر منیر

چون ز سر معنوی شد بهره ور — حال خود را دیده از شرع دگر

در طلب [illegible] — [illegible] خانقاه شیخ شاه

بسته اند [illegible] از جان کمر — بهر نفس [illegible]

با غم اندوه جانان [illegible] — نقد جان در راه حق در باخته

آمده در ناله جانش همچو نال — چون قلم از تیغ هجر از پا [illegible]

مرغ روحش مبتلای [illegible] — [illegible] از سوی قصر شاه

همچو نی در ناله از دست فراق — [illegible] دردش [illegible]

زار [illegible] میگفت ای اله — [illegible] سیاه

درد خود را [illegible] — ای طبیب [illegible] شفقت نما

درد هجران [illegible] — خان مان چه بود [illegible]

خویش را کرده سبیل راه تو — آمدم [illegible] عازم درگاه تو

نیست غیر از درگهت جای پناه — نا امید از خود [illegible]

شیخ چون حالت [illegible] — هر کس [illegible]

گفت [illegible] جام سوختی — از [illegible]

ملک جان کرده به تیغ غم خراب — بر نیاید کام دل زین اضطراب

در بلا [illegible] باید صبر کرد — یاد دارم این سخن را [illegible]

هر که آید در بلا ثابت قدم — میفزاید [illegible]

نیست آسان وصل گر دارد طلب — خون دل خور [illegible]

سالکان دانند [illegible] — تا چه ساله برده اند [illegible]

صد هزار [illegible] — تا که را [illegible]

داشتم با نفس نافرمان ستیز
چند روزی گشتم از وی در گریز

شد یقینم که بدخواه من است
روزگاری شد که همراه من است

بهر تادیبش از جا خواستم
در جهاد نفس خویش آراستم

روزه ده روزه کردم اختیار
تا بماند بی زمن در روزگار

چونکه توفیق خدا کردم سپر
ساختم پامال خود زین ره گذر

اندرین ده روز شب کردم بجوع
عزم کردم خوردن دیگر نبود

قوت روح من چو آمد در وجود
مغز خود و سیر و سیر از نهر کردم

نفس خود را هر که چون مرغ اسیر کرد
کشتن او صاحب همراه کرد

یافت اندر ملک معنی سروری
شد مطیع خاطرش لو بری

آنکه شد فرمان بر نفس هوا
نیست در دیرش از وصل خدا

دشمن است این نفس ای آزاد مرد
از دو بیت دین رسد آخر ضرر

از فسونهای او ایمن مشو
وز پی مقصود او هر سو مرو

بر مراد او مرا خود منه
برخلافش کوش داد او مده

در ریاضت دار او را بر دوام
ساز مسکن لشکر ریزه صبح و شام

گر تو او را خاک داری زیر پا
محترم گردی بحق زین ره گذر

از کرامت گوهری عالی تبار
[illegible]

فکر کن در کار دنیا ای پسر
[illegible]

بعد ازان دانکه گشت زار و دست
سر بسر فکر و خیالات خطا است

بر کشیدم آه و درد و ناله‌ها
زیر بار معصیت گردیده [illegible]

خسته دم جز خدا فریادرس
شرم باد [illegible]

چون شد آگاه از خدای خود گریز
مهر او در دو عالم در [illegible]

گشت از رفتن زیر زمین
دل بگیر از غیر فارغ دل نشین

اشارت در بیان رسیدن سلطان العارفین بایزید بسطامی در بیابان بدرویشی رسیدن و مطلع شدن بر احوال او و رفتن از این دنیای [illegible]

نوبتی وقت چو عالم بایزید
در بیابانی بدرویشی رسید

دید او را از دو عالم رسته‌ای
در سرش شور و تجلی [illegible]

برکشیده دامن از بستر تمام
بستر او بود خود کرده تمام

گشته فارغ دل از کون و مکان
بستر او یک زمین و آسمان

[illegible]
از غم ماضی و مستقبل درو

حال او این بود اندر روزگار
بهره ور حالش ز سرگردگار

فارغ رهش رسته از نقص
نیست بهره‌اش از جهان یک نفس

از تو دارم یک سوال با صواب
آن سوال را بلطف ده جواب

تا شود فارغ دلم زین درد و غم
برسر آیم از بهوش با دو [illegible]

محو او باشم ز خود گردم بری / زانکه آمد این وجودم سرسری

نیست باید آنکه باشم جنس من / دل مکن با یزید آوه کیمن

میر دم زین خاکدان پیدا از / خیر باد است مقصد از روزگار

این بگفت و مرغ جانش بر پرید / در مقام قرب سلطان آرمید

ای خوشا عشقی که این دارد اثر / جان نثار از سر فیض حضور

چون شنید این حال را او بر گرفت / خسرو قیصر تحمل بر درید

در زمان رو بر زمین بنهاد و گفت / ای بری ذات تو از فرزند و جفت

نیست از علم تو پنهان هیچ چیز / پست و یکسان بود بالا و زیر

هر که از خود فانی است در راه دوست / کی غلط سازد که او راجع از تو

کرده ام راه سوی خویشتن / از کرم بر من در رحمت گشا

خاطرم را کن بری از ماسوا / تا رهایی یابم از نفس و هوا

برکنم دل هر چه غیر از [illegible] / تا شود [illegible] از این ره [illegible]

آنچه نقصان آید از من رنگ / از کرم رو در جزا از من مگیر

چون [illegible] از تو آید در [illegible] / رشته توفیق اندر دست

اشارت در صفت شهود الله توجه کرد و توفیق یافتن او از حق تعالی به سبب حاضر شدن بمجلس صالح بزم شهود نور الله تعالی مرقده

از کبیران فرنگ روم چین / هست او روی تعظیم بر زمین

آن کبیران آمده از بهر [illegible] / بهر عصیان جمله بر پا گشته

هر یکی را جستجو کرده قرار / کار او این بود اندر روزگار

با کسی چند شد روزی همراه / میگذشت از بهر عصیان آن تباه

بود مردی صالح مرد تمام / در ره توحید بس عالی مقام

مقتدای عصر بر خود داده دان / رفعتش برتر ز هفتم آسمان

خانقاهی بود او را در گذر / کاندر و جمع آمده از بحر و بر

طالبان صادق روشن ضمیر / در کمال صدق چون بدر منیر

منبری اندر میان بنهاده است / پرده بهتر ز خود بر داده است

بر سر منبر شد آن سر قرار / تا شود در رحم عرفان کار ساز

در نصایح آمده آن بهر دل / مردمان را منع کرده از کنش

در سخن هر لحظه گرمی نمود / گوش عشق از سر آرمی بحار بود

یافته مرده و دل از و زنده کی / زان بجاد آمده خط بنده کی

عالمی در ناله افغان از و / هر نفس در کی ز خود حیران از و

های و هوی صوفیان بر فلک / خاک پاشیده سر خشم ملک

چون شنید الفاظ آن یاد درها / گفت شهود آن خبر آمد آرید از

ای خوشا آن عاشق که جا بازد چنین / پا نهد در قرب رب العالمین

دل بگیر از غیر حق ای خودپرست / کار سازی کن که خوش جنت بست

دم بدم عمرت بسر خواهد رسید / مرغ روحت زین قفس خواهد پرید

هر چه داری در جهان از ملک و مال / زان همه خواهی شد روزی زوال

ماند اینها بی‌بهایت عمر بر / تو زمین آندم ز تو ای بوالهوس

آه نومیدی برآری آنزمان / نیست از هر کس در آنهنگام عنان

آب حسرت آید از دیده برو / دم فرو بندد ز خود از گفتگو

مهر خاموشی نهی آندم بلب / زیر خاک تیره باشی روز و شب

از تو پرسند از عمل آنجایگاه / وه چه خواهی کرد بر گوئی شتاب

دست از رفتن بکش زر در زمین / وست بستی از نهیا دعا زعقل [illegible]

خیز بسط [illegible] عادت مکن / چونکه کردی تکیه بر طاعت مکن

باش اندر طاعت خوف و رجا / لوح دل خالی کن از خوف و رجا

بلکه از ترس خدا این هم مباش / سینه [illegible] از اینده [illegible] پر جزا

کند [illegible] از صغار و از کبار / هیچ کس واقف نشد از سر کار

اندر آن دم ره کند سر با قبول / کس نشد اندر شاد گردد با ملول

اشارت در سبب دو تا شدن کمر تغیان توری و ر
جوهب سوال کردن پیر از احوال او و جواب دادن
او مر آن پیر را از سر کار

قصه دادم از تغیان مختصر
در جوانی شد دو تا او در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اضطرابا

اضطرابا اندر او دیدم بسی / لیکن کمان ازدی عمر بردیده

چشم خود ناگه از آنحالت کشاد / گفت ای تغیان عجب کاری فتاد

مدة پنجاه سالی برده ام / خون دل خوردم درین ره داده ام

حق اکردم بدهیت نزد حق / بنده کانش راز من بود سبق

بانگ بر من میزند کای بیخبر / تو نه شایسته بستر اهل رو

چون شنیدم این سخن زین پیر او / از دل جانم برآمد دود آه

زان سبب از وهم پشتم دو شکست / در جوانی اندرین آید دو بست

روزگاری بود از اندوه و بیم / چهره زرد و سینه آتش دل دو نیم

ترس حق بر جان شد کارگر / دل گرفت از خویشان تن [illegible]

در قضا جای شد از مردم نهان / خون بجا بول آمد و در و دلش

بود ترسای بدورا و طبیب / بول او بیرون که بردند غریب

دید بول او را خود شد تهی / یافت جانش از حقیقت آگهی

هیچ اهل نوحه بر خود میگریست / گفت کو شید این بیمار کیست

زانکه بنود دین کسیرا غم بسر / در ره دین آمده فریاد رس

خون شده او را جگر از ترس دد / سوخته جان در شرر در زیر بو

گفت مردی زان میان کای نیکرا / یافته تو مشق این ره از خدا

آمده سره فقرا اهل طلب / نام او تغیان توری شد لقب

چون شنیدم این نام خود و دردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اطلاع یابد او بر خیر و شر / هست او ظاهر بود نفع و ضرر

فارغ آید زین جهان یوم الحساب / بر زند دامن ز راه ناصواب

خاطرش از حرص کی گیرد قرار / بیخود از خود عزم زین درگاه دار

قاعده هست تو ماندی بخبر / جای بودن نیست بیجا در گذر

گر تو میخواهی که گردی اهل راز / در حقیقت رو نه از راه مجاز

همچو مرد از نفس خود در دار / گر غرض خواهی از پروردگار

چون نبی گر اصحاب کهف اندر طلب / با ملک نسبت هزار ماند روز و شب

کو که سگ بهتر از ناکس [illegible] / بود درین میدان اینا یا بد هر داد

اشارت و بشارت دادن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از گرفتاری در قیامت و جدا داوری از حلال و حرام

گفت پیغمبر که فردا در جلال / هر که بو پرسد از حرام و از حلال

هست هر یک در اصل علت جدا / از حلال فضیت اینجا ما مضی

اندر انسان ساخت بیارند بند / از حلال التمس بر بیسر افکند

جمع او باشد ز دنیا از حرام / بانگ بر وی بر زنند تا تمام

تو نه رسیده ز ماه روزگار / لیکن چنین ادمی بخود بر در بکار

بر خلاف امر ما بودی چه بود / نفس خود را کار فرمودی چه بود

گفت تقوی گر ز جان باید / تا نکردی در قیامت در بسر

بد خود کار از نکو در جهان [illegible]
تا نشود زخم کار او [illegible]
دل به بنیاد [illegible]
باد و کشت [illegible] بیکنفس
بعد از این [illegible]
تا و ببندش [illegible] زبان
دیگران [illegible]
حال او باشد ملال [illegible]
[illegible]
دست او [illegible]
اشارت [illegible]
بیم او [illegible]
و ز سلطنت [illegible] حق
نهادن [illegible]
بود ابراهیم

بود ابراهیم ادهم شاه بلخ / لذت دنیا بکس گشته تلخ

دولتش در طلب آمد پدید / او جز از دل و جان بر کشید

توبه کرد از کرده‌ها ناصواب / ریخت بر رخسار خود از دیده آب

گرد مردی را آنجا خود اسیر / تا شود افتادگان را دستگیر

وز پی رزق حلال آمد بدر / از ره بازرگشیران نیکو سیر

بسکه او در ابود در قتل [illegible] / عاقبت بنهاد رو سوی عراق

تا بجوید لقمه از دست / بهره یابد خاطر از سر الست

بر مراد او نیامد کار او / ماند محروم محبان اسرار او

سوی طوس آمد از آنجا که بود / بر خود از دولت در رحمت گشود

بود مردی تاجری در [illegible] / از تجبر دور بود او در صالحی

اهل طوس او را اگر مرد اشتند / صاحب تقویش مرید او شدند

گفت ابراهیم او را باغبان / ده درم میداد هر مه خرد آن

نوبتی آمد بخاص شبا باغ / کرد خاطر از غم هم بد فراغ

بر سر بر کار او بنشست / اندر آن دم در برو در غیر بست

سوی او بنهاد ابراهیم رو / تا برد چون خادمان فرمان او

چون برابر ابراهیم چشم او فتاد / از سر شفقت زبان را بر گشاد

گفت ای آورده کار خود بسر / در دلم جا کرده زین ره کی

[illegible] باغ [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
رفت ابراهیم [illegible]
از [illegible]
چونکه [illegible]
گفت [illegible]
چند [illegible]
بانگ [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
اجره [illegible] باغ [illegible]
[illegible] باغ [illegible]

بهر مهر ماه پسر بود صد بار بیش | چون بنالیم در خدا از ناز خویش

جون بزد او ادهم کو در بوم | بهر یکبار ننالیم در عذاب

صاحب باغ از غم زار از رود ورد | از غم سر گریبان پاره کرد

گفت صید یا نکه این خود کار نیست | گر نه از آدمیم این کار کشت

جون پسندید قصه انگیخت | گفت خود کین حال شد کار سخت

روی بود شهمت انجال ازین | شد زین آنقدر لب بنموده کین

در زمان شد کلید ادهم کم | بوسه داد و سر او بر جا نهاد

گفت میخواهم که ادهم رود بر | خبر باد میکنم زینجا یکاه

جون مرا زعهدم بمی بایم بدر | رخصتت میخواهیم از توای پدر

گفت با او صاحب باغ این زمان | خرد تو بد هم دو چندین در زمان

این زمان برگیر ینجا کو تقاضام | تو مرا با سر خواجه مهیج چون غلام

گفت جانا این تمام حق | دین خود داد او نیا ما ره است

کرد از ابنجا در زمان عزم حرم | آمد اندر راه جسر بان محترم

بعد از آن دیدش کسی او در شام | گفت او را کای رفیق نیکنام

چیست کار خیشت برگو راست | در جهان رزق حلال آخر کجاست

گفت هستم اندرین ره گاه گر | چون گدا بیا بهر روی در بدر

میروم شاید رسد رزق حلال | مانده ام در رو نه هم در خیال

روز اندر کار بودی زار خواجه بود | شب بکوی دوست شیدا از وجود

تا بوقت صبح نالان همچو نی | آتش غم شعله زن بر جان وی

دود آهش شد زماهی تا بماه | گشته دیده همچنین حالش تباه

دمبدم جانش مگر کو شد ز عشق | درد او هر لحظه افزون شد ز عشق

آنکه کمر برد از سر دل | پای صبرش مانده بر همچو گل

صبر او کم گشت عشقش زور کرد | همچو دریا بحال او پر شور کرد

شد ضعیف و زرد و زرد و ناتوان | زیر بار غم جسم چون مشت استخوان

قامتش از درد همچو گشت دال | می نمود سر چاره اندر فراق

موی بر سر مانده چون ابر جون | درد و دیده ریخته سیلاب خون

خواجه شد آگه ز حال آن غلام | شد غضب مستولی بر آن مرد خام

از سر شدت کشیدش در کمند | کرد دست پای او محکم به بند

عضو عضوش شد چو نیل از ضرب | از کمال کبر و کین کرد سر سقط

تهدیدش کرد او گفت ای غلام | ما خبر داریم از تو صبح شام

او چنان مستغرق اندر کار خویش | بیخبر در عشق از احوال خویش

چون بخود آمد زبان را بر گشاد | ای برحمت دستگیر بندگان

گفت ای دانای اسرار نهان | خرمن صبر و قرار از سر بباد

بنده ام بیچاره ام حیران شده | زیر بار عشق سر گردان شده

من ترا از مال خود کردم جدا / عفو میجو ای سم ز تو اندر بها

بعد ازین تو خواجه من بنده‌ام / زانکه زین کرده‌ای خود شرمنده‌ام

عذر خواهی کرد و بندش بر گشاد / دست بشیر را بعزت بوسه داد

چونکه خود را دید از بندش رهی / سر بصحرا زد چو باد صرصری

شد حقیقت را بعجز آگاه باز / رو بحق آورد از راه مجاز

دل ز غیر حق بکلی وا گرفت / در محبت همچو آتش در گرفت

بود حق را بنده عمری بر دوام / خواجه کی دید از محبت آن غلام

عاقبت زین دار فانی رخت بست / بر سر تخت او ادنی نشست

دید معشوقش بشیر او را بخواب / در بهشت عدن چون زرین قباب

گرد او حوران بهر سو بسته صف / یافته از لطف حق چندین شرف

آن کنیزک گفت با او از چه رو / یافتی این دولت آخر باز گو

گفت این از دولت دیدار تست / در محبت از تو کارم شد درست

دل من بردی ز روی دلبری / خاطرم از غیر خود کردی بری

همچو ذره بودم از تو بیقرار / در هوای رویت ای زیبا نگار

مهر تو چون شد دوا در جانم عزیز / این سعادت یافتم زان رهگذر

گفت گر تو هستی صادق اندرین / بشنو از حضرت الهی قول من چنین

از خدا در خواه تا من هم روان / همعنان گردیم در صدر جنان

ای خوشا آن بنده کو بار این بود / دولت حسنی که کارش این بود

لطف حق او را خرید از بندگی / در همه دردش بسر یاری کند

ره نماید سوی خوش منزل روان / بگذرد هر یکدم از چرخ سمان

هیچ شک نبود اگر در قرین / در حریم وصل رب العالمین

اشارت در نصیحت غافلان بی حاصل و گرفتگان بر لب نان دل فرومانده کان نشیمن سرای آب و گل

ای شده غافل ز لطف کردگار / یکدم از جیب تفکر سر برآر

فکر کن در کار خود ای بی‌خبر / گر کنی فارغ زمانی در نگر

چند باشی در نشیب اضطراب / از حماقت کرده خود را اخراب

با تو دارد یار تو بازارها / در نهادت هست او را کارها

تو ز غفلت دل از او برکنده / زان سبب هر سو نظر افکنده

دیده‌ات مانع شد از دیدار دوست / ای شده بی بهره از اسرار دوست

باز بگشا چشم عبرت بین / تا نه بینی غیر در روی زمین

عبرتی گیر زین سخن ای بو الهوس / کار کن اینکه داری دسترس

وقت کاری است بیکاری مکن / از خدای خویشتن بیزاری مکن

فکر کن امروز از آن ای نیکبخت / زانکه فردا کار گردد بر تو سخت

چند باشی در نشیب اضطرار / از حماقت کرده خود را خوار

در خیال بوده تا بوده که هست / ای برادر رحمت چندین که هست

گر بود سلطان عالم رفعتست | زو گریزان این دم کز و نوبتست

اشارت در اطلاع یافتن سلطان سنجر بر احوال درویشی و آرزو ملاقات کردن او و طلبیدن مرگ خود آن درویش را از حق سبحانه و تعالی

بود اندر عهد سنجر واصلی | ورز متاع دنیوی بی حاصلی

روزگاری در جهان بود عنود | روز تا شب بر سر اهل قبور

شب چو آمد بر دست آسمان | راز گفتی کای خدای دستگیر

عاجزم حیران بکار خویشتن | گر تو دستم نگیری وای من

پایمال نفس بی حاصل شدم | وز فسون او بزاری دل شدم

خاطر جمعم ای دانای نهان | سازد اندر راه خویشم سرفراز

از قضا سنجر در آن شب گشت | تا کند فردا اش از کوه و دشت

ناله زان خسته آمد بگوش | شد از آن ناله وجودش در خروش

گفت سنجر با یکی ز اهل سپاه | کیست نالان جگر بدینجایگاه

پیش من آرید تا بینم که کیست | اندرین شب ناله او از بهر چیست

آنکه دارد در جگر چندین الم | از چه رو آمد چنین با ناله غم

سوخت جانم از شرار آه او | انتظاری میبرم در راه او

چونکه شد فرمان سنجر در زمان | خوش شدند یاران از آن مسکین نشان

پادشاه دین شه عالی تبار | خسرو عالم امام روزگار

شاه سنجر آنکه اندر بحر و بر | نیست در عالم نظیر او دگر

بهر پابوس تو استاده بره | تا تو بینند روی تو یکبارگاه

از کرم یکره بسوی او نگر | ای غبار مقدمت کحل البصر

چون شنید آن خسته گفت ای کردگار | حال زارم از چه کردی آشکار

نیست تاب دیدن سلطان مرا | منت از این مال در جهان

جان من برگیر ای دانای راز | سازد اندر راه خویشم سرفراز

تا نبیند چشم من بر روی او | وا رهان جانم ز گفتگوی او

این بگفت و داد جان اندر زمان | مرغ روحش شد بسوی آسمان

چونکه دیدند حال او زان پیشتر | در زمان بردند پیش شه خبر

آن همه از جان فغان برداشتند | از دل و جان ماتم او داشتند

آب چشم سنجر آمد بر کنار | سوی او شد با دو چشم اشکبار

دید او را رفته زین دار غرور | پای تا سر غرق در دریای نور

بر سر زد چاک سنجر در زمان | گفت ای دانای اسرار نهان

ای برادر حاجت هر بیدلی | بیدلم دارم ز تو در هر مشکلی

بسته شان بر تو کردی کام من | زانکه هستی واقف اسرار من

هر چه غیر از تست بیزاریم ما | زین جهان رسم سبکباریم ما

دیدآن شخصی دران شب خواب — در بهشت عدن همچون آفتاب
بود از نور هدایت سر بسر — خلعت خاص ولایت در بر
گفت شیخا کای بدولت سرفراز — آمده در راه عقبی کارساز
باز احوال تو مردم بر خرید — از چه ره این رتبت آمد پدید
در جوابش گفت آن دریای جود — با تو گویم کاین عنایت از چه بود
چون ز دیدار تو رو بر داشتم — این سعادت را از آنهم یافتیم
دیده ام زان رهگذر این عز و ناز — هستم از لطف الهی کارساز
گر تو میخواهی ز لطفش آگهی — ترک شاهی کن اگر مرد رهی
ای زده بالا سر فرازی باشکوه — در حمایت روز حق بر تاخته
نیست دنیا جای بودن ای اخی — بیشتر زان همچو مردان کن
بر حذر از نفس شیطان ایمنی — هر چه غیر از حق بود کردن منی
در قناعت کوش ای آتش فروز — از قناعت حاصل آید آب و جاه
گر رسد نانی بخور خوش از کسی — زانکه باشد خواهش نفس شد ز راه

اشارت در کثرت ریاضت مالک دینار و منع لعنت کردن او نفس و هوا و اطلاع یافتن او بر اسرار الهی

مالک دینار آن پیر کهن — صاحب اسرار معیار سخن
هادی تحقیق قطب بحر و بر — نوبتی داده ز حال خود خبر

مدت سی سال بودم در طلب
قسم من از ... بیاید روز و شب
...
در قناعت آمدم ...
شکر ...
...

از تو در فریادم ای عالی نفس — از برای حق بفریادم برس
گفتمش برگو چه داری در ضمیر — تا شوم همدم بشفقت دستگیر
گفت خواهم سر بیاسایم دمی — یکنفس از خواب کامم میدهی
غیر از اینم نیست مقصود دگر — از سر لطف و کرم بر من نگر
خواستم سازم مراد او روان — سر بخواب خوش نهادم از زمان
نعره آمد بگوشم ای اسیر — دست دارم بر رهت مضطر
در هلا بنگر خبر و بال و ... — از برای او مراد او بر آر
در زمان زان نعره بر جستم ز خواب — بر کشیدم پا ز خود از اضطراب
رفتم آنجا که بر من امر بود — پیر مردی دیدم از راه شهود
پای تا سر غرق دریای وصال — یافته در راه وحدت اتصال
بر در مسجد نشسته سرگران — در زمان کردم سلام خود بر آن
در جواب آمد ز روی ابتسام — گفت ای حلقه کش اهل کبار
در زکاری من ترا جستم بحق — تا برم در راه دین در تو سبق
شکر شد کین مرادم رو نمود — بر من از وصلت در دولت گشود
در جواب آمد که گر هم زد است — گر بگویم دیده ام عین خطاست
گر چنین باشد چه دشمن من — مالکم دور از مقام خویشتن
لعنت انگیز با منت ابرام کرد — از تو هیچ با من تر اعلام کرد

...
که ... گفت
جان من ...

بود اندر خانهٔ او را آخوری / داشت از عالم تعلق عنبری
خلوت دل کرده غیر از حق تهی / اندرو بنشسته بود او ام گهی
در جهان جز ذکر حق کارش نبود / بر بقا جز فانی رحمن میفزود
پیر باز گفت پاکی اخی برشت / مالکی بنیاد جهان آمده است
هرچه داری ماحضر در روزگار / از ره تعظیم پیش او بیار
بود در آن باره قرص جوین / ماند اندر پیش مهمان بر زمین
دید مالک آن چو در پیش خویش / آه نومیدی کشید از سینه ریش
در دلش آمد بدین زیبا روش / گر نمک بودی چه بودی با خورش
داشت آن کدبانو در خانه سبو / آنکه فریاد بر سر آرد او
کودکی در پیش او بنشسته بود / بهر خدمت در بر او بسته بود
آن سبو را داد با او گفت رو / در زمان بهر نمک شتاب کرد
چون بیامد وعدهٔ آن فرخنده / جانب بقال باز آمد بجهد
کودک از دامن نمک را برکشاد / در نمکدان کرد و پیش او نهاد
گفت با خود مالک پرهیزکار / در قناعت جانت آمد پایدار
زن ازین اندیشه او بشکفت / رو باو کرد از ره تحقیق گفت
گر قناعت در تو بودی اندکی / کی گرو رفتی سبویم در نمک
ای برادر از قناعت دم مزن / روزگاری در قناعت سر بهم …

دید مالک آن … در روی جان
گفت ای فرزانه ای سر دیده کاخ
[illegible] در قناعت در رخ
… ز رو … ز اشتم
… زو … بنشست …
داشت نفس من … کار …
کی بود قناعت … ای کرده کار
این نام … یقین … روزگار
بنده کان … بودن … راه …
در قناعت … داد … یقین
اهل توحید … از کردار …
نفس … کار …
… از اینجا رو …
… جان …
این گروه بنده

این گروه بنده‌ای برادر روز و شب / صاحب توحید از راه ادب
با تو گویم بشنو از راه یقین / نیست بی اینها جهان ای مرد دین
محرمان بارگاه حضرت اند / پاسبانان حرای عزت اند
رهنمایان ره دنیا و دین / واقف اسرار رب العالمین
ملک فقر از فقرشان آباد آمد / اندرین ره صاحب ارشاد آمده
این عزیزانند ارباب حضور / همچو موسی پای تا سر غرق نور
نیستشان را درین عالم قرار / فقر ازانند این همه در روزگار
گاه در ملک الله گه در لامکان / زان کسی زیشان نیابد نشان
جان و دل پامال این ره گشته‌اند / تا دمی بی وصل او در باشند
خون جگر از دیده ریزان آمدند / از وجود خود گریزان آمدند
نیستشان غم از عجز … تکبیر / زان سبب بنشسته اند از غم …

اشارت در اسرار عبدالله طوسی و خواندن حق سبحانه و تعالی او را بنام معشوق و اطلاع یافتن او بر کمال حیثیت

بود عبدالله طوسی سر کران / از می وحدت مدام آید و سرمستان
روز و شب سامع گشته بزم شهود / در شهود وحدت همچو آن بهجود
شد بری از خویشتن آن نیک نام / حق تعالی خواند معشوقش بنام

… از وی دیده از لطف اله
… آمده دون از …
… از آن … معشوق …
نشست از آن … بار …
… دید او … نیت
جان … دیدار …
در دل … ازو …
گفت … لعابت …
از تو معشوق … اندر روزگار
… فعل است …
… با او … نه …
… عشق …
از … عشق … اندرون
… قضا … روزی …
… آن … عشق
… دید

بر یکی دید چون قطران سیاه　　در سجود آمده آن جایگاه

خرج کرده صلواتی کرده　　نزد مردم شاد زینها نمود

شیخ این احوال را چون دید از او　　خاطرش آن لحظه نپسندید از او

شد بسوی شیخ پر ز تکرار این خصال　　خواست تا خالی کند دل زین ضلال

بر کنار آمد از آن در بگریست　　تا نماند زیر عصیان پای بست

روی بدو آورد کای بی‌خبر آ　　چند بر خود میزنی نقش بر آب

گر ز سر عشق بودی باخبر　　کی گرفتی خشت قبر ظلمت بسر

نیست در وی ذره‌ای از مهر دوست　　اندرین صورت که پر از بهر اوست

چون نیامد نفس خود را کار ساز　　او چه داند نسبت تا راز نیاز

خواست تا گوید ز روی امتحان　　نکته با او ز سر از نهان

تا بکه بر روی میزند کای بیخبر　　آتش معشوقی بر من زد شرر

دید او را سرخوش اندر کار خویش　　در ضعف از گرمی بازار خویش

هر طرف میزد دل لنگ میدوید　　ور بجان حالت بنزد او رسید

گفت ای معشوق رب العالمین　　از چه رو حیران مکن شرمگین

هیچ میدانی که آنم از چه خواست　　گر بگردون پا سم زان سر رواست

تا نه معشوق خود گفت آن نگار　　کرد با من مصلحت هفتاد بار

من بدان ره ضمیر گشتم بدان　　در مشورت بود با من سبحان

دل ز هر کو بند بست گفت سر آزاد [illegible]
ای بدانا الملک عزت پناه [illegible]
بنده ملبس ز روی [illegible]
چیست چندین مصلحت [illegible]
وارث تدبیر از این اندیشه [illegible]
نیست غافل تو بکه دوق [illegible]
ادعو ابر گفت آن دانای راز [illegible]
کای ز ما در کار معنی [illegible]
دل بگو ابن با یکدم [illegible]
انتهائی است مقصود من از این
هست عقل منزل [illegible]
او ترا معشوق خود [illegible]
بی ز اوه از چه [illegible]
سر کشیده جان [illegible]
چه بنگر [illegible]

هیچ من او را بهر شوق سر از　　بنده‌گان باشند نهان آشکار

کس نیابند اگر از سر از شان　　با خدا باشند همیشه کارشان

هر کرا نبود بصورت که هست　　خاک پای شیر شو گر ت آید بدست

تو چه دانی تا گراه در قبول　　یا کیر از مسکنه‌ای بو الفضول

چون نه اگه کز زعیب آن من　　در حقیقت رو نه از راه مجاز

اشارت در سبب سرگشتگان بیابان ضلالت و گرفتاران
عرصهٔ جهالت و گمراهان بادیهٔ ملامت

ای ز انده جدای سوخته　　جز فراموشی دلت نا موخته

وقت آن آمد که باز آئی بره　　سوی مقصد رو نهی زینجایگه

ره نمی از راه نقص ای بی‌نوا　　رخش همت در بیابان طلب

در میان تو و او ای بیخبر　　نیست در یک دو کامی بیشتر

از چه داری ایمن طلب عار که　　ظل او ئی که معنی بنگری

سایه را با ذات که باشد وجود　　این همه وحدت نشان از بود

انتشار بود او از بود است　　بود تو خود شاهد معبود است

گر نشانی ز خود در در بشناس　　آفتاب آمد دلیل آفتاب

از اثر پی بر موثر هم که نیست　　این اثر اندر موثر پا بست

نیست ممکن با موثر ره اثر　　که تو راه سلب تن کرده

دارا درون ویده وارث جا کرده [illegible]
تو جست از آنچه از اسرار [illegible]
حسن او بکرد [illegible]
هست بیرون از درون [illegible]
کر چنین راز برای [illegible]
صد هزاران از آن [illegible]
ز آن بنگر [illegible]
ای طلبکار [illegible]
صد هزار [illegible]
تو ضمیر [illegible]
در زبان [illegible]
ز خود [illegible]
این سخن [illegible]
بار یار

بال‌ها ان مرغ زیرک برکشا / تو چه افتادی که اندر بی‌نوا

بی‌نوا یا نزا نوائی شاکن / زین قفس سوی وطن پرواز کن

تا نبازی جان تن در کار دوست / کی شوی شایسته سر راز دوست

وا ره از دام وصال یار گیر / دامن وصلت دامن دلدار گیر

گر بیابد دامن دلبر بدست / دست کوته کن جز او از هر چه هست

اشارت در صفت قناعت و استقامت نمودن اندران و رهائی یافتن از اندوه دنیا و محنت آن

در قناعت هر که شد ثابت قدم / وا رهید از محنت اندوه و غم

بر سریر فقر آید کامران / وا رهید از ملک جاه و آن

کار جان از قناعت یابد و / وز سموم این آن رو نابدو

خود قناعت چیست گنج بی‌زوال / حاصل این نیست جز اهل کمال

این قناعت مایه هر دو سراست / این قناعت کار ارباب فناست

عار نا راست این دولت فقر و غنی / این گروه اند که باشند پاک دین

بر بخود حرص را این صفت / رو برو هر حرص دنیا از دو

فرد حاصل که ز خود یابد مراد / زانکه او کی هست حرص هیچ باد

چند باشی زیر دام حرص بند / برکن این دام از خود و بر خود بخند

از کمال اهل بند از غم و / حرص را آماده‌ای تا کی بود

وصل تو چون رفیق بود ... یک از زبر ... ازین بلا / کو رفیق ... ز تو دور ازین ... / زین وصل ... غنی ... / ... / و من ... / ... / در دنیا ... / ... / ... (حاشیه، ناخوانا)

حاکمی گر رشوت پذیرد از دنیا / بیشتر از دیگران نماید شرم و غم

کار رهرو ناتمام آید از آن / زانکه آمد رشوتی اندر میان

حرص را باشد یکی خاصیت این / بر مراد او مرو ای مرد دین

چند کن برکن سر حرص و هوا / تا که درد درا از و آید دوا

خاک پای رهروان بر دیده کش / همچو زر شاید برون آئی ز غش

باش نیک اندیش اندر راه دین / کفر باشد گر نباشد اینچنین

رحم بر جان تن خود کن گر هست / زان سبب بازاری دینت شکست

توبه زهد و ورع را پیشه گیر / نکته را از عیب‌ها تاکی نیز گیر

گر تراه ز عشق نبوا این پیسا سر / کی ز حسر خویشتن یابی خلاص

دیده بکشا تی بعیب دیگران / معترض گردی بکار این آن

خویشتن را دانی از نقصان بری / عین نقصان باشد آن گر بنگری

اشارت در اوصاف آن ساقی خمخانه توحید آن جام گنجینه تفرید قطب الاقطاب بلا اشتباه و ندیم بارگاه حضرت الغنی شیخ شاه نور مرقده

نقش عالم غوث الاعظم شیخ ما / در طریقت محرم سر اله

رازدار راز رب العالمین / هادی تحقیق از روی یقین

کار عالم را از و بوده نظام / در حقیقت رهنمای خاص و عام

آن سر افراز ... / ... گشته ... / ... / ... وصال / ... جلال / آن ندیم بارگاه ... / ... / ... / چون ... / ... / آن ... / ... سر ... (حاشیه، ناخوانا)

سرگران از خواب غفلت بوده‌ام / وز جهالت پای مال ننگ و نام

زیر دست نفس بی‌حاصل شده / وز پی هستی پرستی [illegible] دل شده

تکیه دادم زانکه ایشان بسته‌ام / همدم جمعی پریشان بسته‌ام

روز تاری شد که بستم در طلب / زو نیم فارغ زمانی روز و شب

همچو مست حیرانم مدام / منتظر بنشسته از صبح تا شام

نقش عجز از لوح دل بر داشتم / دل بعجز از مهر او نگذاشتم

بر امید آنکه شاید آن نگار / بر مراد من سر آید روزگار

واصلم سازد بوصل خویشتن / بر سر آیم از هوای ما و من

لیک مایوسم ازین خواهش که هست / رفته زان سر رشته کارم ز دست

در فغانم روز و شب [illegible] بگذرد / یک نظر بر حال زار من نکرد

گر نیاید یار من فریاد رس / نیست تاب آنکه باشم یک نفس

در جواب آن رهنمای بحر و بر / گفت او را کای ز معنی بیخبر

گر خیال او گرفتی بر تو راه / کی ترا از غیر او بودی نگاه

دیده بر عیب آن نگه داشتی / نیک و بد را به خود نبنداشتی

همچو مرده بودی آنجا زیر دست / خویشتن خود را چو خاک راه پست

هر کرا باشد بدل درد حبیب / خلق عالم را بجان داند طبیب

جوید از هر کس دوای درد خویش / آنکه بیمار است آرد پیش بیش

[illegible] فارغ ز دل بود
[illegible] مشکل بود
[illegible]

چون ز تو آمد دوای درد ما / شاد کرد از جان غم پر درد ما

ساز بینا دیده جانم بعیب / تا ببینم عیب خود را بی‌ریب

اشارت در ترغیب نمودن بریاضات و مجاهدات طالبان حق را
و دریافت مشاهده ایشان بتوفیق حضرت الله

در ریاضت نه قدم گر طالبی / کین بود در ره کشا را غالبی

در ریاضت میرسد کس یار او / قفل این در از ریاضت بر گشاد

ره کشا از راه و رسم اهل درد / کین بود سرمایه مردان مرد

چونکه تا گردد درین اندر راست / همت جو عفت باید این که مدعاست

گر نباشد شاهد ای مرد تمام / همچنان دعوت بماند ناتمام

گر تو خواهی باشی از حق در امان / دور باشی از رحمت هر دو جهان

در ریاضت کوش تا یابی حضور / گر ریاضت حاصل آید ای [illegible]

صیقل مرآت جان ذکر خداست / ذکر او هم همنشین کبریاست

آنکه شد خلوت نشین روزگار / شد [illegible] دم سر کرده کار

بانگ ز خویشی نهاد در نشست / اندر آن دم در بردی عجز نیست

عاشق و معشوق همراز آمدند / از کمال عشق همساز آمدند

این همه دولت که گفتم سر بسر / از ریاضت حاصل آید ای پسر

شمع دولت از ریاضت بر فروز / خرمن صبر از این اندیشه سوز

[illegible]
اشارت در [illegible]
[illegible]

ای بملک عشق سلطان آمده / قدسیان تن کشته تو جان آمده

از برای قربت اسباب جهان / تو شده وابسته بهر تن آن

همتی ورز از همه آزاده شو / همچو روی آینه صد ساده شو

گر شوی صاف از همه آیینه سان / عیب تو در تو نماید آن زمان

چون بعیب خویشتن بینا شوی / در حقیقت کامل و دانا شوی

گر تو خواهی وصل او آید بدست / زیر دست نفس هر که باشد پست

تا توانی هیچ گرد او مگرد / کار خود زین ره کند زیر و زبر

گر تو بینی بنده در ترس [illegible] / رد مکن کو هست حق را بنده

دوستان را شد خدا را در جهان / قدر او بر تر ز هفتم آسمان

کشته اند حال او در روزگار / لیک او مشغول اندر [illegible] کار

بس نماید بجگر را خار ده / رشته هستی خود باید برید

آنکه راه فقر بر رو او گشاد / زیر دستی بهر زیر دستی نهاد

اشارت در رسیدن الهام شبلی را از عالم غیب و اطلاع یافتن بر احوال آن شهید خنجر عشق و محبت بوده [illegible]

گفت شبلی آن سرار ارباب راز / آن برحمت در دو عالم سرفراز

آمده مسند نشین کبریا / جان باشی غرق دریای فنا

داشتم یکشب ز هستی سر بجیب / آمده آوازی بگوشم [illegible] غیب

کای ز غفلت سر [illegible]
نقد تن در معصیت در باخته
[illegible]

در میان خاک خون افتاده بود / بر خود از جنت در بگشاده بود

چونکه دیدم حالتی در وی جان / حیرتی در من پدید آمد از آن

چون ازین حیرت برون آمد صدا / داد با من هاتف غیبم ندا

کشته عشق است او را بر جگر / خون ز دیده ریخته زان بیخبر

نیست آن کار عشق ای بیخبر / صد هزاران جان شده او را [illegible]

چون شنیدم این سخن آنجایگاه / بهر تفتیشش نهادم رو براه

با دل پر حسرت و جان خراب / میزدم هر سو قدم از اضطراب

دیدم از ره [illegible] / [illegible] اسباب تکفین در میان

در همین گردنده گفت شدی ای پسر / از کجا می آیی ای برگو بیان فقیر

گفتم از جائی که [illegible] / در بگویم لال میگردد زبان

زان سبب [illegible] / حال من [illegible] از درد یقین

بعد از آن گفتم بدان کای عاشق / یک دگر را آمده در دین رفیق

با شما یا عزم رفتن تا کجاست / از سر تحقیق برگوئید راست

گفت [illegible] شده از سما / بر ملائکیم با تو سر [illegible]

در فلان دیر از ره بنده ای / ور ز حاجت سر فکنده

کشته تیغ محبت آمده / عنبر [illegible] های رحمت آمده

بهر او داریم تکفینه در کمر / هر سه آنجا میرویم ای بیخبر

[illegible]

رو نهادم سوی آن ویرانه زود | حالتی بر من در آنجا رو نمود
کهنه دیدم پیر فرتوتی ضعیف | در مصیبت آمده از هر طرف
در مسلمانان فغان آمد برون | هر یکی در ناله چون اهل جنون
آنچنان ماتم در این دیر کهن | کس ندیده ست و نبیند اینچنین
شورشی دیدم در آن روزگار | در زمان رفتم بامر کردگار
بهر خدمت در میان بستم کمر | خرقه اش کردم روان از
زیر خرقه خاک بر سر زد نمود | اندرو بد آن قتیل آمده بود
چونکه گشتند پاک از روی نیاز | تا کند از بند عالم بر روی نماز
در زمان مرغی رسید از آسمان | زد بچنگال و ربودش از میان
رو بسوی آشیانه خود نهاد | غلغله اندر سموات اوفتاد
چون نشستش برد او در فراز | رو بحق کردم که ای دانای راز
صد هزاران شعبه در عالم نهی | کس چه سان یابد ز سر تو آگهی
زینچه حکمتهاست اینجا ای اله | سوی کنهت عقل را نیست راه
کارها دار از سره ی داوری | اینچنین کس را چنین می پروری
هاتفی گفتا بمن ای بو الفضول | چونکه مار گشت از اهل قبول
نیستش سر بر عرش اعلا ساختم | بر وی از ذره کرم برداشتم
چون برحمت گشت او سر فراز | میکند اندر فنا بار وی نماز

هر که همسازی بری جز وصل یار | بر مراد او برآید روزگار
چونکه او را دل بمهر دلبر است | دلبرش هم از وی عاشق تر است
گر بگویم عمرها ای دیده ور | شرح این اسرار کی آید بسر
چون نمی گردد خیال من تمام | مختصر کردم سخن را والسلام

اشارت در متغیر شدن محب از محبت محبوب و بری آمدن از مراد خود و خبر یافتن محبوب از احوال او لطف جوشش و التفات نمودنی محبوب بمحب خود

عاشقی را شد ز معشوقش نفور | رفت اندر سینه عشقش فتور
در گریز آمد از آن سرو سهی | یافت آن دلبر ز حالش آگهی
رفت سوی آن غریب خسته | شمع وصل خویش را افروخته
گفت با او کای گرفتار فراق | ای اسیر درد و داغ اشتیاق
شد دلت پرورده درد و الم | آمده در راه پامال غم
گشته‌ای تیر ملامت را اسیر | بر ملا شد حسن من زین ره گذر
از چه رو برگو ز من رو تافتی | یا مگر بهتر از من یافتی
زین سبب از من چنین کردی حذر | ای ز سر عشق بازی بی خبر
گفت حاشا گر کنم کاری چنین | با کمالم ترک دلدار اینچنین
تا نفس باقی بود اندر تنش | نیست ممکن بی تو بودن یکنفس

حکایت شیخ ذوالنون و جواب دادن شیخ آن سائل را [illegible]

گفت ذوالنون را یکی [illegible]

[illegible]

عاشقی ناز باشد ناپسند | عاشقا تا چند خود رای خیره چند
کی برعنای تو انسان این چنین برید | زانکه اینجا بار می‌باید کشید
گفت آن سرگشتهٔ بی پا و سر | با حبیب خویش کای زیبا پسر
نقد عمر اندر غمت در باختم | با غم و اندوهت بجان ساختم
بر امید آنکه گردد یار من | لطف کردی از راه کرم غمخوار من
از تو گردد کام من حاصل مرا | گوید آید مسکن و منزل مرا
روزگاری شد که از تو در غمم | میفزاید هر زمانی ماتمم
چون نیاید در غمم درمان پدید | عاقبت گشتم ز اندوه تو پیر
بر مراد من نیامد کار من | بر سر آمد گرمی بازار من
در جوابش گفت ای شیرین کلام | گر دلت زین اهل با بودی مدام
برکشیدی سر ز سودای ترا | گر ز ما بودی شکیبای ترا
نام ما بودی ترا ورد زبان | دل نکردی فارغ از ما یکزمان
ذکر معشوقان زبان را گر نکوست | وه چه گفتم بلکه چیزی دیگر است
تلخ باد آن زبان کز ذکر | خوشتر از این حاصل آرد بکف
هر که اینجا از مراد خویش رست | جز وصال او بسر نامد زدست
سخت هجران بر وی آسان شود | رنج و محنت بهر یکسان شود

اشارت در سؤال کردن سائلی از منافع و مضرت خود از

از بسی خویش محو گردد | بهتر اندر راه عرفان تمام
در بصحو خویشتن باشی به بند | برکند زین دام گر خود چند
زانکه هر دو من حجاب راه تست | بر نیاید کار کس تنها درست
سعی کن در کار خود گشتن بری | ره رو از راه رهبری بر سری
در هدایت ای خردمند در | در خطر مباش خواهی و خطر
زانکه اندر دام شیطان گشته بند | بهر دنیا زین خصال ناپسند
گشته تند و بر دریا را کار بسا | خویش را والشاز ارباب راز
رفته همچون سائلان ای بی‌خبر | بهر دنیاری بهر سو در بدر
زان بفر زندان معاش آمیخته | با بد و نیک جهان پرداخته
جلها او رده هر ساعت به پیش | تا کرشمه از معتقد کس را بخویش
کرده نقد خویش در هر انجمن | بسته بر اهل خرد راه سخن
اندرین ره از سر حلم آمده | لیک اندر حلم بی‌علم آمده
وانده زین خصلت ز قرب حق بری | تو کجا و قرب او گر بنگری
ای سلیمان این همه تند و در چیست | در آنجا قرب این تا خبر چیست
بر سر آورده بغفلت روزگار | وه به خواهی گرد در روز شمار
کیفرت در مسلمانیت نیست | ور گنه کردن اینها نیست
عمرت آمد در گنه کردن بسر | پیر گشتی توبه کن ای بی‌خبر

[illegible]

اهل تقلید از حقیقت غافلند | عنکبوت ساز کرده هستی شنند
نیست هستی را از اندازه برست | خوب بس اکثر شمار از صبر جهت
آنکه شد آگه ز خود هنجارگاه | جان خود را کرده پا انداز داد
در ریاضت آمده از راه طلب | انس گیرد در عبادت روز و شب
خوابش از او اندنه کار اکرام | عذر تقصیرات خواهد مستدام

اشارت در کیفیت اسرار آن دیوانه که خود را هم وقت دیو آزار خود ساخته بوده با نفس و هوای خود محاربه می‌نموده

بود در قصری یکی دیوانهٔ | دور از سموم مردمان بیگانهٔ
در طریق اهل جذبه بی‌نظیر | عقل او چون فعل طفلان ابتر
سرگران از ساغر حیرت مدام | کردی میگفت خلق او را زبام
بی سر و پا هر طرف کرده گذر | سنگ خشتش بود بر سر چو کر
روز و شب با نفس خود بوده بجنگ | گر نوم در رو بر آمد که زنگ
این همه از فعل نامطبوع بهت | ور کسی را دشمنی با او جرات
هر نفس او آشکار و نهان | میزد و سر برد رو دیوار از آن
خویش را آزرده کردی از شتاب | کار او این بود دایم روز و شب
زو یکی پرسید شوریده حال | ای ندیم بارگاه ذوالجلال
چیست حکمت اندرین ای نیکنام | گر بی آزار خویشی بوده ام

گفت ای کار چون بکوه کردم مرحله
با نفس ... ز احوال شباه
دشمن خود را ... خوف خود کند
ای که او در ... بدان
اینچنین ... بنفس
باشد دنیا ... ازین نفس
زان شد ... عجب ... الاهوی
جست ... بعیب ...
... از ان
آدم ... صانع ... آدم
... آن ای ...
دشمن ... ببین
از دو ... بنفس
تنبیه ... نفس ...

هر نفس اندر صد من ای سیاه | چون بی مو رسیده رسم سپاه
چون توانی برد زین پی سوی حق | تا نیابی خود ز استاد سبق
از چنین مکاره ایمن که توان | بی معلم بودن ای اهل لسان

اشارت در شفقت نمودن اهل حرص جاه و باز داشتن اینها از معصیت و گناه و مهید و از بودن اینسان از رحمت خداوند عز و جل سبحانه

از زنا ای کسی که کرده سا... | چند باشی زیر بار حرص آز
خانهٔ دل پر شد از حرص حسد | باد هر گاه اندر ضمیرت که رسد
گر رسید باد مرکب در ضمیر | کار تو زینها نبودی آرزو
و تو جهالت برده از ره بازگرد | توبه کن از کرده‌ها ای بی خرد
چون برآمد زین وجود خود بیا | نیست زین اندیشه جز باد بدست
حیف اگر عمر چنین ای بسر | در خیال ناصواب ای بی‌خبر
گر ازین کار بودت غمای | وای بر تو آه بر تو وای وای
وانچه میماند ز تو یوم الحساب | حاصلی زان بر تو نبود جز عذاب
بهر خود کاری چنین کرد جست | این بعقل اهل عرفان خبیث
عاقبت آرد ندامت بر تو بار | عاقبت بنود از ینجا ایکبار
کار سازی کن که وقت کار نیست | در دو عالم رونق بازار نیست

بود در صحبت ... ادب
نایدت ...
تا بی ... ادب
... در طلب
صحبت ... بنهاد بهر
... نفس
اشارت در ... نفس
... عارفی و ملعم ...
... عرفی ...
جان ... صحبت ...
آمده در راه ... اندر ...
کار ساز ...
بود اندر ...
... مسکین
... با خلایق بوده ...
از قضا ...

از قضا روزی شد آن نیکو سیر | مست لایعقل ز میخانه بدر
دید آن شوریده کاغذ پاره بر راه | پاره کاغذ بر او در اسم اله
برگرفت آن کاغذ از روی نیاز | گفت با خود کای گنه را کرده ساز
هیچ میدانی که این نام کیست | آنچه مرقوم است از دیوان کیست
بوسه زد بر روی مالید و گرفت | خون دل از دیده باریدن گرفت
پاره کاغذ سوی او رد ز جیب | کرد در وی گفت ای دانای غیب
نیست عذر آنکه نامت را چنین | در چنین حالت بگیرم از زمین
از تبه کاری چنین کردم پذیر | عذر من از من بحرمت دستگیر
بود دیواری در آن ره سر بلند | داشت سوراخی در آنجا در فکند
در زمان آمد ندا از آسمان | کای فلان ابن فلان ابن فلان
نام ما از او مکرم داشتی | از کرم بر حال تو برداشتم
پیر بصره مقتدای دین حسن | آنکه با شه بست در هر انجمن
در دو عالم صاحب ذوق و صلاح | کاشف اسرارهای کبریا
بوده آن شب سر بجیب | هادی دین محرم سر اله
اندر آن ساعت شنود دیده بخواب | رو بسوی لشکر کای ناصح
هر گناهی کز تو آید در وجود | آن همه از تو بجا طاعت نمود
وقت آن آمد که ای سوی ما | شانه جان پاک کن از روی ما

چون رسیدند از عزیزان [illegible]
از در میخانه آمد رند دوان
از یکی پرسید کای بابا کو او
[illegible] گفت ای بابا [illegible]
گفت [illegible] نادره [illegible]
مست لایعقل [illegible]
[illegible]

قطب عالم رهنمای مرد و زن | حامی روز جزا خواجه حسن
برو از بهر تو دارد از عطا | شو برای او حاجت او روا
چون شنید این حرف شیخ از جا بجست | سد راه معصیت را هم شکست
رو بسوی شیخ کرد از روی درد | بر کشید از جان غمگین آه سرد
گفت ای فخر ارباب کبار | مرشدی بر حق امام روزگار
روزگاری شد که هستم در گناه | مجرم و بدبختم و نامه سیاه
در همه عمر هیچ نیکی کرده ام | نفس خود را در گنه پرورده ام
هر چه بینم از جزای حق رواست | زانکه من مجرم هستم اینم سزاست
شیخ چون آمد گرفتش بر کنار | ریخت آب دیده چون ابر بهار
دست بر دوشش نهاد و لطف نمود | بعد از آن گفتش ز روی اتحاد
مژده دارم بتو از یزدان دوست | زان خداوندیکه عالم زو بپاست
پاک از نقصان بری از شریک و یار | دوش با من داد اعلام ز غیب
بشمار از کریمان داشتیم | مهر عصیان از دلش برداشتیم
مسند اعلای فراز لامکان | شد بلند او از ره رفعت آسمان
چونکه نام ما ز ره برداشت او | از ره حرمت فرو نگذاشت او
بشر چون کرد این سخن استماع | پیرهن زد چاک رفت اندر سماع
ناز او شد زاهدی تا بماه | زار میبالید میگفت ای اله

اندرین کردم ز عصیان از جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که او از وادی او وه | از مجاز اندر حقیقت ره نهاد

اشارت در عاشق شدن دختر پادشاه با غلام خود و اشتغال کردن او از مجاز بسوی حقیقت و تقرب یافتن بحضرت باری تعالی

داشت شاهی دختری صاحب جمال | سرو قد گلرخ نیکو خصال

فتنهٔ آفاق آشوب جهان | صد بلا سر بر زده زو در زمان

قرب از روی او شده در اشتغال | در حجاب آمده از بهر رونق آن

مشک چین از طرهٔ او منفعل | بسته خون گشته اجل در دل

کوی او بهتر ز فردوس برین | مرکب بخشش همیشه زیر زین

عارض رنگین او چون مهر خاوری | گوی خوبی برده در حسن از پری

نرگس چشمش فتان اهل نیاز | ابروش قبلهٔ ارباب راز

عالم از تیر غمزه کشته داشت | همچو مژگان بخون آغشته داشت

بود یاقوت لبش قوت جان | لعل جان بخشش حیات جاودان

سرو را از قدش زیبا اندر خجسته | صد هزار از رشکش بر پا خاسته

داشت آن دختر غلامی همچو ماه | ظاهر از سیمای او صنع اله

سوی او هر کس که افکندی نگاه | برکشیدی از جگر صد دود آه

هر که دیدی روی او بی اختیار | آمدی از وی بچشم اشکبار

از قضا آن دختر خورشید فر | شد بعزم گشت گل با کرّ پدر

بود شد در قصد گلگشت چمن | کرد او را زان سبب همراه من

اندرین منزل از آن دارد حرام | یافته در بزم سلطان احترام

دختر آگه شد که می‌آید پدر | شد بسوی قصر خود زان رهگذر

مهر آن مه در دلش منزل گرفت | وز نشاط کامرانی صبر رفت

با دل پر حسرت حال خراب | شد عرق از روی روانش از اضطراب

در میان آب آتش در نشست | از فراقش در درون غوغا ببست

چون شب آمد بر سر آن بانگ | همچو نی در ناله آمد زار زار

هر نفس از جان فغان برده | تخم مهرش در دل خود کاشتی

داشت حالی لشکر عجب | بود همچون شمع در سوز و گداز

دایه پرسید از و کای سیمتن | از چه روی از الم بر گو بمن

گفت دارم بس عجوب بر جگر | در فغان آمد دلم زین رهگذر

زهر او بر جان غمگینم نشست | رحم بر من کن که کارم شد ز دست

مهر آن مه برده از آن زدل | پای صبرش ماند از حیرت بگل

بسر و دل شد ز مهر آن | این بود آری نشانهٔ دلبری

عشق در هر دل که آتش برفروخت | خرمن صبر و قرارش را بسوخت

هر چه بود از بس سرش رفتش ز یاد | بعد از آن خاکستر بر باد داد

کار او تا روز افغان بوده | گشته بیره انجمن ره دیده

زان فسون افزوده اندوه عمیر | هر زمانی سخت تر شد ماتمش
عاجز آمد شاه از درمان او | گفت یارب رحم کن بر جان او
آنچه بود از سیم و زر کردش فدا | بهر آن دلداده در راه خدا
رنج او هر ساعتی افزون شدی | حال او از زهر درد دیگرگون شدی
خواب و خوردش بر طرف از دور زمین | زار و زرد آمد چو تار عنکبوت
شد ز درد عشق آن زیبا صنم | اندرین ره پایمال درد و غم
سر به بالین بهر او بستر نهاد | بعد از آن کرد او پدر را خبر داد
خواند بهرش طبیبان از هر پیر | تا بیابد چاره بیمار خویش
نبض او را چون گرفتن بکرد | دیدن او را زیر بار همچو کوه
لیک حالش فارغ از تب یافتش | در طبابت جمله چون ناکامش
گفت ای سلطان ملک این درد | نیست چیزی بهر اهل خرد
درد این شهزاده سود عجیب | نیست در روی ذره ز آفات
خاطر نازکش در زیری باز | دارد دل زین غم ای شهریار
بربط قانون چنگ و عود نی | کثرت سود برون آرد زنی
صحن باغ و سبزه و آب دمان | تا که گلزار حسن دلبران
مطرب خوانندهٔ اهل نشاط | مرده طبعان را بود زان حیات
غیر از این نبود علاج این خسته را | مبتلای درد پیوسته را

[illegible]

دلبران در صحن باغ از هر طرف | بهر شادی طرب بستند صف
سرو قدان در زمان برخاستند | خویشتن را چون پری آراستند
پایکوبان همچو طاووس خیال | گرد روی شمع آن صاحب جمال
بود تا نصف شب جمله در سرور و شغب | سرگران از رقص در راه طرب
لیک آن دلبر نیامد شاد از آن | همچنان از دست غم اندوهگین
از میان ظلمت شب رحمت نشست | در سراپای نومیدی نشست
هندوی شب برگرفت از رخ نقاب | شد جهان روشن ز نور آفتاب
در فغان آمد صبر از جان برگرفت | مهر آن یوسف لقا از سر گرفت
رفته رفته کار سر از سال ماه گذشت | درد او در عشق از درمان گذشت
همچو نی هر دم نوا آغاز کرد | برخود از دیوانگی در باز کرد
از جگر دوش از خویش جدا چون عاشقان | بر ره رید از بام کبوتر سرنگون
اشک خونین از دو دیده ریختی | در میان خاک خون آمیختی
دهشت هجر او بنهایت شد رسان | کز غم و اندوه کارش شد به جان
گفت برگو چیست حالت ای پسر | نیست در خوبی بمثلت دیگری
تا کنم تدبیر کاری تا روا | شاید آید درد جانت را دوا
گفت حالم را چه پرسی خموش | گر بگویم میرود عقلم ز هوش
نیست حاجت گر بگویم نام یار | بر سر آورده‌ام ز هجرش روزگار

[illegible]

رحم بر وی کن که افتاده ز پا / نه قدم سوی وی ای یوسف لقا

دست او را گیر از راه کرم / تا ببیند روی تو ای محتشم

در فراقت ناله دارد چون جرس / از برای حق بگو یادش بر سر

در جوابش کن تو ای شیرین کلام / بر بسوی ماه نو این دم پیام

کو بآن افتاده یار در فراق / آن سهر و دردمند اشتیاق

گر وصال ما طلب دارد بخت / باید او را از خود بکلی دست شست

تا نشوید دست از جان سر بسر / کی ز سر عاشقی یابد خبر

گر تو خواهی راحت آن بیقرار / تا باو برگو برد او کی شمار

چون ز ما بیابد آگهی / در دو شهر آید و در زمان رود ده

جانش از اندوه هجران ارمد / گر خیال ما بخاطر جا دهد

چون بگیرد خاطرش در هوا / از دم آب زندگی بر روی کار

صورت خود در زمان تصویر کرد / داد باد از کن ببر این خبر

آینه ای دید اندر پیش رو / تا ببیند عکس آن صورت در او

بلکه زد زین بیقراریها که هست / جان اسیر در محبت پای بست

راحت روحش رسد زین بهرور / تلخی هجرش نماند زین اثر

کام دل شیرین کند از درد ما / زانکه جانش هست غم پرورده

هرچه او فرموده کردند آن نجبا / چرخ زد شهر دم آمد بر زبان

جلوه گر شد در لباس مشتری / تا رباید صبر از آن زنگی پری

مشتری روی خود از غیرت برده بست / صد چو یوسف را بخاری داد شکست

نور برنا را آمد از رب جلیل / شد از آن همراه آتش گلستان بر خلیل

گر نبودی نور اندر نار او / کی گرفتی گرمی بازار او

هیچ مظهر نیست خالی از ظهور / لیک اندر دیده ها آمد قصور

گر تو گرد دیده صیقل کن بری / ور غبار غفلت و کبر و منی

پای خود بیرون بر از گل زانکه هست / هست هستی همت اینجا پای بست

اشارت در بشارت دادنی گرفتاران کمند محبت و امیدوار گردانیدن ایشان را از اتصال یافتن بحضرت جلال احدیت

شاد باش ای صدر مشتاق دوا مکین / شام غم را صبح دولت شد قرین

مژده آمد بما از یار زیبا / بر مراد ما بر آمد کار ما

زانجا این وفا دار زیبا رفت / وز کرم ترک جفا کار زیبا گرفت

سوی ما آمد که داد ما دهد / مرهمی از وصل بر دلها نهد

روب از جا دو بلا این راه را / ده صفائی فرش این درگاه را

خانه خالی کن که مهمان میرسد / قالب افسرده را جان میرسد

نقد جان کن صرف راه آن نگار / باز جان در کار او کن صد هزار

تا نسوزی جان خود را همچو عود / گفت کوی من ندارد هیچ سود

خواستم آید به نظم ای دوستان — در میان مردمان این داستان

پیر عقلا از خلوت صدر ره نمود — از کرم بر من دری مغز گشود

چونکه بگرفتم بدستای حق بدست — نظم کردم آنچه می آمد بدست

گر خطای رفته باشد ای کبار — در سخن این بنده را معذور دار

کمتر از مور رم سلیمان نیستم — کاو رم چه سلیمان نیستم

با وجود این همه حال تباه — نیستم نومید از الطاف اله

یا اله العالمین در مانده‌ام — زیر عصیان پای در گل مانده‌ام

تا رهای یابم از پندار خویش — وز ندامت آیم از کردار خویش

هم زنم دامن بجدی در طلب — باشم اندر جستجویت روز و شب

بر کنم صرف عمر تو از هر چه هست — شاید آید دامن وصلت بدست

روزی کن دیدار خود در ذو الجلال — ساز جانم محرم بزم وصال

در قیامت آیم از تو شاد کام — کرده اندر راه دین کارم تمام

چونکه آمد روز عمرم در شتاب — ختم کردم در زمان زین کتاب

سر فراز دیدم اندر روزگار — شد بسر نظمم بلطف کردگار

سال این تاریخ نظمم بشکر — نهصد آمد با نود سه بر شمر

دارم امید آنکه از راه صواب — هر که خواند یا نویسد این کتاب

رحمت حق کرده او را دستگیر — بهره ور گردند از وی برنا و پیر

اتمام پذیرفت این کتاب مشحون بنکات [illegible] جامع الکلم از روی [illegible] بلطایف غرر الفقار و [illegible] فاخره بحار اسرار [illegible] الانوار در زمان [illegible] [illegible] ۱۲۲۸

بسعی دار الاحاجی ملا عبد الرحمان ولدی دار الاعبد القادر حاجی خجندی تمام شد ۱۲۲۸



